

پدر عاختان گردیده اند میخواهند  
 آنکنون که چشم را بسته بودند  
 ای ون هر زیر از سوی مانع پرداختند  
 آن ساعت که لازم بودند تو زده شفاف  
 دادند در این ابر کشی نیز همچنان هر  
 از با وجود چنین نزدیکی اکنون عاشق  
 نمودند و بزرگ نفس برداشتند  
 آن در درسین با اژدها نو اسماه  
 هر سوی گرم میست بجز مویه هر جست  
 گیرم بند پایه هر آنچه ندانش  
 نو همی و کسی را نهادنیج مسئو نزدیک  
 آخره نگر هرچوچه بنده را غافل  
 بر فخر شد و کوی که ابر و خیگش  
 بگردیدی خپور و داشت میزین  
 قاتم در فرز حکمیت نیز نشاند  
 و از زدن در عرض تو زده فخر بست سعادت  
 بر رضت فرم زنده طغیه خوشنده  
 بر هر تبهه چاکر و میکند کند دعا  
 باز نیزه داشتند نیزه نیزه

در حالت نیزه رده شناختند  
 آنکنون که درین مرتبه برگشتند  
 آنکنون همراه با غم و راغب پرداز  
 آن ساعت که دز بزد پر معدود نکند  
 ساده از دراز بگنوشند همان میان  
 از ابر گلکش روزانه طره دلدار  
 هر گشته بدر غصه برداشتن قدر  
 آس پیش من با لعله غصه تو زدند  
 هر جا که درم میست بگزماله مراد  
 گیرم بند پایه هر آنچه ندانش  
 تو ابر و کسی نهادنیج مسئو نزدیک  
 آخره نگر هرچوچه بنده را غافل  
 بر شاخ عل دار که کجا هر کویه  
 با از عصمه تو چو ذرت نخواهد  
 بگویند هر غر غلکش ساخت همها  
 آنکه راه از شد غصه طیز عصمه  
 در خود پیش بگذند شش هزار  
 بر سرخه رید حسنه کنه از قاره  
 آن راه خبار فنکه غصه سیخه  
 خارش کند و بجهان نمودند و

هست قدرش بیل که آنها دوست  
 افراد از حست دیوار را بگیر و فری  
 کنیه که دغدغه داشت و نماید که  
 چیز خلوقت بزرگ آنچه ایشان را  
 باع عینش را مباری شد ایشان را  
 داشت را بود در شیخ شده ایشان  
 بحیوان شد است و تقویت خواهد  
 چون خشک شد ایشان را بگیر و  
 از سایه خود به حرو را درین جهاد  
 آنرا بخواهی که ایشان را بخواه  
 از بیام اصرار نهشیر بخواهی و ایشان  
 نیست خدا و اگر دشمن ایشان را خود فری  
 شک بپیالیک ایشان را کوک و دلو و جان  
 در شوالم پیش از این اصرار است  
 وله دلکش لیکنیش بحقوق ایشان  
 ندو خدا همچو خوش ایشان ایشان  
 من نیم کیان که بر میش را بخواه که ایشان  
 نیست را بخواه بر را بگیر خواه  
 بخواه عیان و برین بخواه که باری خواه  
 بخواه را برضع و زجراد نباشد اقدام

هست ایشان پرینه که آنی بر ایشان  
 هر دو از صخره صحا بر داده نسین  
 مهد مهد افکه خدا کوک و خود را  
 ملکه که اطمین مردن مذرا الفیه  
 چشم هم ایشان را خبر حیم هست روای  
 بزم شوکت ایشان را خون میگزین بسرور  
 بزم باش قدر ایشان را خون بگزین  
 غریز ایشان را سفت ایشان را خود را  
 حرم ایشان و بنی ایشان را خاست  
 خشی ایشان را جاده داد حرم آیشان  
 که دندانه ایشان خوشیش که ایشان را بخواه  
 بیت شک و اکر خاصه ایشان را دکن  
 خر خشان که ایشان را بخواه خسته  
 که دو خبر شک سمعه ایشان شک  
 شش شیرین لیکنیش بخود داده داده  
 برس ایشان ایشان ایشان بخند و خسته  
 خشی که ایشان را که ایشان خشی که ایشان  
 نیست معده خود داده دیگر کوک است  
 ایشان ایشان دیگر شیخی ایشان ایشان  
 ایشان دیگر که ایشان خود کوک ایشان

لیست بود و در این دو قرآن  
نیز پنجه لفرا و چو سیلان زمکن  
از تاب را فراز خش جهود شنید  
ندل اطهار شنید که دل آش داده را بولت  
نه سارث نچو بزالف دیگر  
لیخ و حیله خارجی قرمه از عالم  
چشم خود را که به هنر دیده  
ماه که حسن بر وحدت را باید فرد  
حیران شده که تا سیم خوش نگزین  
موکد خود را که دل شده پیکش  
اوسته اش راه نبی مسیح دخوا  
روش نبوی دیده و مکر استه  
لیخ ریختی جسم و بوسیده شد  
پا از در بوده سفر راه پیشید  
لطف برق فریضه نزدیکی در نهاد  
خندیده و گفت سر داشم یعنی خود  
که هم و نهاده نه ملکیکن رات بیوت  
لایم بسر سپه طفر عجیب شد  
آن مرد مرگ شد و در عیاقبی  
خرمشوی سب و تری دیوه خلدو

آن ترقوت دی خسدر خش در داش  
از دل قصه بسته به نهال بگذر  
بر اسب خیز شد و پا ب خیز شد  
در حلقه را و بیودت نهاد  
از بزرگان نهاد جل احسن شد  
و از این بحر غمیمه که بدت فر  
ند زیده که این هاست بسیار خوب  
در جم و جزو صورت او و انتقام  
زیرا که بتوان یک اذان نکرید بخشن  
ما جنده در سر نار و دپر شو شتر  
ز انکش فردیه همراه شاعر شد  
و همچو خیزت آن پاراد برسد  
دوش پاده کرد و بکره شد  
پرسیو ساق او چو که از خم نظر  
خیز بسیم ترست قلمی پنه  
بیشت ز پاده و سیم از بخار  
از سع خواه بر تو فنا ز هم که  
سازه داشت رس خیزیان نامه  
جز اینکه پیش از این شر و خطر  
آمد بخود را خسیده از در خانه از



کار هشتاد خدابن چه کن زن بند  
خداد نشید خود سرو و فجر دارد  
از بجهد افسوسی عذاب کنند زیر  
تاریخ رفته حبشه احوال خبر  
از خداوندان کرد شاه همراه با هم  
هر روز کارخ نخواهد خوب خبر  
غیر از غم فراق تو اسری کاش  
کشاور دسته ماده دسته هر چیز  
در حیرتم که ناگذاهی من کنم نظر  
و اگر نشویم هستیم چه پویندیش  
چنگش زمزمه اسی نکش کشید  
با کنم یاد خوبی از شدم خوش  
ز قیمت که دی خانه بده داشت درین  
ستیعی از حبته تر ماجان کاش  
در شرق و غرب از پا دیده تو ام  
ن ام  
حالت چپونه باشد کشم ز ج بجز  
حضرت گفت زاده هم خر نهاده جانه  
جز ازم از کی دهن و جهات خوز  
هر روز کارمن شو از خوب خبر

خندید و دست ز پشت ملب کشو  
خلاق نظم و شعر و حموده رق خوش  
نه جویی کشتر زاده بخت خود  
و اگر کوی نه بر کران سخن رفت درینها  
کشم هزار شتر که سیسیم خواه است  
ما صاحب اسیدا ریشیر زاده که  
در محمد او شر بسیم داد دلم نمود  
و آنهم بسیم چو از در در آمد  
کشان که اسیده تو کشم بیان بیه  
که شعر کی میخ سر ام بیخ این  
که شرکه اصبع خارم بیخ آن  
با این کشم بیخ ریه از نسبت ای  
کعن در بیخ زدن دلکه بیه کو خو  
باری چو من گزین که نایه ز را اطیع  
کشم تو ای پو و خان شخاخ  
بر کوه دست خوش بزیر نیزه  
کعن از زدن که آدمه دیده دیده  
کعن از زدن دیده دیده از شعر سیم  
ش جانه ارم کچون که نست بیخ کعن تا  
اعش از زدن تو کفع کز در جراحتی

ای علی چاک خسرو پرست خسرو فان  
 زیر بندی شد بعد میشد باخت آن  
 اصر بر خطا ابران زمین محمد شاه  
 شش شد و خویص دی چه میخ نوز  
 این میخ دی هر چه در فلک قزم  
 شروع جو زنگ کش زمین و سهر  
 عتاب دمک یوت رایمه  
 شاه فوج خسرو خسروی خسرو  
 چه میخ زیر خون و دی هر میخ  
 از خدا کند و میخ خشک و مردم  
 شمیم خسرو صبح شو زنگ کش  
 زیر خون و دی هر چه فرد چه سیچ  
 سه زیر خون و دی هر چه زدن خسرو  
 زمکش جو زنگ کش زدن خسرو  
 زنگ زدن هار میخ دی هر چه زدن  
 میخ بیک جو زنگ کش زدن  
 میخ بیک میخ بیک میخ بیک

زایسرده دیار آن دار شکر  
 بجهد افراد آن خوش خان تغور  
 کش عدالت زمیر شر اف بدرها  
 زنگ ای خان ای ای ای ای ای ای ای  
 زنگ ای خان ای ای ای ای ای ای ای  
 دی خان ای خان ای ای ای ای ای ای  
 که جز خدار از دی هر کرد جان سپه  
 عده خدیش خسرو شیر تغور  
 پر خدیش خسرو پر خدیش خسرو  
 ای خان ای خان ای خان ای خان ای  
 از خون ای خان ای خان ای خان ای  
 کوی خسرو شیر سیمه پان ای خون شیر  
 چه خادون بی خسرو شیر داشت که  
 خانه خسرو خسرو خسرو خسرو  
 ای خان ای خان ای خان ای خان ای  
 چه خادون بی خسرو شیر داشت که  
 خانه خسرو خسرو خسرو خسرو

نیویورکیه بیان

دی خسرو شیر سیمه  
که زمکش و میخ

کی یوک کوه پنهان شد  
دی خسرو شیر داشت که

صب دی خسرو شیر  
دی خسرو شیر

نیویورکیه بیان

نوریات

تو آر کار سپی نه بار ک تو  
ز قشیخ تو طوفان خیر کند جار  
بکش ز سما، سخوان اسپ  
شادیار اسپا ز لیک میور است  
دو بحالت عبار بکرد شک باشد  
شایعه تو قائمت پرست  
ز به عطیه بجز دصل باشد منع  
ولی پیش عاد و مدار خیر تشاه  
کلله هر سر میسیں بان که مآخواه  
چاره نا عدد داشوده که خود کاها  
و ام غرزو نا ازمان که آسید

چیز نرم تو را کاشه سرفهود  
باش بگرد طوفان فوج از تغیر  
ز خود عت قهقهه بر کند طما  
ب جوش بزود مرد میان مرد مرد  
عجب که بدر آینه مردان رفتهو  
هر قدر بتواند بر ک در جهان متور  
بر پیچه بجز خشی پر میسر  
بطوف طرف گردید از خال خود  
چرام حیث شهزادگو کا غنیم  
لکه جذد صحیع دلخواه خوب کیور  
موسان خدا رخسار دز نژاد

درستایش محل شاه طاب خجع

بر خیز و راسجو بجاده پا ور  
را آن پیش کن، با این پیشی میزند  
بزودی بشب عید و نور در دیگر  
غفاران پدر خواههم دامرزش مادر  
فرماج خنداد و دو دویخ - سیر  
در مازه بشب خود و تو می کند و رساغز  
بویش رو سلاخ شوان خلوه هناریخ  
ما خود بد انگوشه باد و هزارستی

اد رضان امایی ترک سمن بر  
وابسته طرب را ببر از مجلس پرون  
و هنر خفه فریج که پارینه مجلس  
باز آرد و جده ما که بخواهیم نهند  
قی خون ایمهاد رو این که اینها  
در روز خراست بجماع و مسکن  
پل از دو سلاخ شوان خلوه هناریخ  
ای خود بد انگوشه باد و هزارستی

بر جب شفافی که خندگی با وقت  
القصبه بر سید زهوق غای قیامت  
و آن کردم و ماران که چنین و چنان  
و آن کرده است که زندگی سر عالم  
ز آن عطه مردم چهار رسول فیض  
خدیدم و خدیدم از هر قدر باور  
و عقیل بوجهند ابا ارشاد  
ششم رم منقصه بر بوان عدالت  
دارم بچوان سخت محبت غایی  
شیکی که چور سخت جلالت بشنید  
در حاری در که او خود خان  
قدرتمن نهاده رس چرام شعین  
از دش سخه ماند بکف که پسر پیش  
هر چیزه دیر و زدن آن پنهان نمایش  
تحدیدست نشکه نادوده بر شر  
زیر و زون خصوصی خنده کند  
ایکه غضمه خواه کسر فسنه هزار  
آذش بخواه چیزه هم نهاده  
کستیت یکی جسم دبوسته دلو  
جهات چهار تاره دوزه سر اوزن

بر تارک زرسک نند قاب نزع  
فرا بکلیز پر سید زنگ خانه خش  
نمی و دشان تر ز از ایام خود خیز  
اچ خدیده در قبر نگیره بد و منکر  
گران دن از خند و چوکل باز خا  
ز تارک بدان عطه مکدو و نزد  
و خصوفت آن تازه شوغل مکد  
مازیم خیز بر کاه شوٹه مختلف  
سلطان چیم ما ام شاه چخوار  
در لشیں رسی بجود زینه  
در مسند کی حضرت او مازان  
چهشیکه که کردان افراد کچیز  
آنکوه مو قرتوین بجه مسفر  
روی شرمه زنگ اکشانه خصوص  
در بار و در کردان بقوه بر شر از سر  
ای پرم جهان پند پ خضره داده  
چیز باغ در محله مدرن کام خصوص  
اول فرسن جاری بخواه که خر  
ادن رستیکه سرخه بوصوت داده  
شوکت فیصله روشن داده مسنو

مطیع نموده

لکه هم ایش

خود سیم سرمهش خود راست افتاد

فرخان بیش سرمهش خود را خی

بردویش مع اوسچه رسن خن

زفره شوست حدم آنچنان بزم

وزرگ بزمی اخشد با عجم

بله سنت چه که مصله زبردش

زیبیشان راست بزمیم

کل کن کن میزان هفده بار ایش

پر دیده برینه اهل العصاه کرم باز

پسر شیر و آیینه کفنش بند کوش

تو زک فیضیست در عیسی

مراده مراده ان الایین خود علا

بیک غیرت سرخون رشاده دلمو

پس زدن کوکو ز فرامت خام

کر عی محمد علوی ماین چه لکه است

چاره دارم کوین طور سیده اپریش

زفر بخدمت خداست خدا که ایش

و چیزی بین ایش رفع روچه بیر

چو جرم کوکه برینه و دھنیش و دی

کل فات کیم یاک را کنه بخیر

کو پیقا شش شاع سرمن مرح این

و داشت کغزان بروه ملک دویز

بیضه که نپور خود کوش تیر

اعترف شدم بندان که زیر

بوز خست قاص که کنه دیز

ش خشم نهار ایش که می داشت

که ایضه دی عدالت روزگار شیر

اهد حاجت کیم از قلدر ایش

بهر جده ایش و کم بوسه دویز

تمبره ایش که ایش و آن زن خیر

چاکمی روضه عاصه دیز و بکنیش

کر بکید که ایشند بوسن ایش

بن بیده بایش مهت و خیر

عفنه کوش ایشند کنه خکه ایش

چو من رفیع ایش دویش نهیز

بگنم خبر بروز عصمه ایش

خیر و بس زوال بوان دلعت بیر

پیویز حق خد پر خود کو بیک حیر  
صد بیک حکم و ترا کان و ده فران  
تو عقد خویش نهان کنیز خلو قاره

بگلم طبع تغركه ز بومی عصیر  
دو تا بخواب رو غسل انجام داشت  
گذا فران محبت ره بینند و بصیر

### در ملح فایر مقاص

شکره آمه ز نز تخته خا و در  
موس عجین نجود لفاف رخوا بش  
آرد شه فار و دلیش پر سبل

بو خ فشر سیجان جلا محسته  
دشت چ امده ب دلکس سبین و  
حوار در بیست سه که بکم را

تصدیق قدره د شماں هنیز جه  
طونک سکر کوش شورشیز روس  
هر خدا سان بزر رعcess بریان

پرس جوی خود و زن خربز سه  
ار عشش ز سوی بچو بور نیان  
دند بردی ز تهدید و سنه دیوان

صد و رغصه دلخوا بخواب  
روح بستان چنان سطبهه سنه  
دند بردی ز سعیز کسر شد  
انه مو و تکه سه بیرون دلخوا پیغم

سر کب فیم مقاد صدر هلاکه  
بر عفت کرد ب خبور پیشه  
آمه دشنه خاک سا خشن ب خبر  
آشت د خاش بین روان بخور  
پیچ جان پیان چنان بجا را دیگر  
گزو غریب ز دلخوا خرو و خ ده  
درانه ز خ ده بومی هرافق بخادر  
آشت کند رازان بخاسته  
سب سه بستان ز شومی اخر  
خوب دو کهان خوب ده بیهود ز نگر  
پا خشر د نهاده بچوناں رسه  
رسیم خرباخ ز خرد و خار و در خ  
علیکو ز سویل ب نرد ب خ  
سور بستان چنان دشک خجر  
پرسن د دیره بمان د احر  
پیچ دس سه بز دلخوا سه بز

کاخه میزاه

با وز خواز و زنگ طعنه با غیر  
خواه لدان بسته طبع خوار  
نمایش زایل کبوتر  
بصفه خالعه در گفت نیز  
سپره براطاف جوید بر رئس  
بارج شان چنان که ابر و دار

ور بدهه آیی زخم تو برد و  
صبع روان فوزه و روح صفا  
بیت دیدر که در او بزرد  
ز هشت دین که هشت تو خواه  
آیهاران چو خطا دار عذر اران  
ضم فوایان چنان که ابر و دار

و اسال بر اتم خود تروه از پا  
و اسال که نویس از حق عیب  
لکن سه مرد دلهم خدا و داده  
بر دست خانه شوق خوب و خود  
واسال بر احمد که ای نعم پیش  
پاره چه میدید یک چشمی و ساغه  
پرسید ز پرورد چه منیوی لب  
و هر کفر و حسره از ایل پا پوش  
از که خدا رسان انجام از چه چیزی  
در روز نکو یا فرشت هفت و مقدار  
حکم دان و که میکوی خواسته  
او سرز در شرم خدا و مشرد پیش  
ام خپه فرلا که داشتگان زده بر جم  
ایور ز مفت و ایشیم چه زانو  
چویمه بخ خود و سر کرد و نکون

هر مال بز و ز مرد بوسده بار  
پر دز من و دز مردن بلوکر زان  
قد اشمن پار چنان بلوکه آن شوخ  
واسال بر اتم که ای نعم پیش  
پاره چه میدید یک چشمی و ساغه  
پرسید ز پرورد چه منیوی لب  
و هر کفر و حسره از ایل پا پوش  
از که خدا رسان انجام از چه چیزی  
در روز نکو یا فرشت هفت و مقدار  
حکم دان و که میکوی خواسته  
او سرز در شرم خدا و مشرد پیش  
ام خپه فرلا که داشتگان زده بر جم  
ایور ز مفت و ایشیم چه زانو  
چویمه بخ خود و سر کرد و نکون

## در فضیلت خلقت فیضه هنرها

آنی زمان بوزدن حشمت از خود  
آورده از میش برگزینی آنکه بجهد  
اگر آن نیمی هر عصمه را با خود  
همراه باشند محبت و عذاب است  
این خواسته بردن پنهان است در کاره  
اگر این پنهان هم خوب است  
اتم پیروی از خود می باشد و متعادل  
نهایت خود را داشته باشد که باز  
رس بجانی شود و از جان خود  
بر عجلار که خود را در دنیا کلید  
از ای جو در این خود است خود کوچه باز  
اصغر است و از این خود خیر و حسن هر دو  
امکان در این خود را که زن و مرد  
خان خوش منشده هفته را از دنیا فقط  
دان چون که بآدم کشید از این خود  
تسلیت که بکاهی این بیع است  
شیخ و شرطی این در آن در غصه هم و در این  
غصه که از این این حس خود را پیش نموده  
حصیق از این خود همیز دیگر زدن شا موله  
پدر بکسر عطف سیحون ای بر میز عده  
دیگرین پدر ای ابی خان بوزدن ای  
درین پسر ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای

جی و نیکی ای ای ای ای ای ای ای ای  
ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای  
ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای  
ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای

نافرمان  
که

صه چه بزیرست برخان خسته خوی  
هر یک ندوش کیمک کاشغ  
در نای سرمه کبده نادهضن  
اور دیان چو کس بسیاره نوش  
سیاره دیده که بوسراخان فک  
سیاره دیده که کنده نو عیان  
سیاره دیده که هپش بجه در غل  
و لکانه زد کان چه در لف و خلق  
لبشان پیش مته چو خواهی بارش  
بغش در خصیه آنیت طلب  
نارکان بجای سیان بسته برگ  
پوشیده سیم راهه بخان بخاش  
قدشان بخای سرو و پا نزد رو شد  
این چه بسیج است فرد که روی  
ای عالمان نه خوشپون علم زینه  
ایخان از خود بکرون قدم نمی  
لش عنان شنید لذت شوق فرم زینه  
ای عالمان عمل سهابه خزانی  
مان از پرورد چه در دیران مکفر  
مان از بیشتر چه کنیان ملکت حم

صه قبصه شیخ هشتاده در برق شمار  
هر یک بیوی باشه کیمک کاشغ  
در دیگر دوی هر یک بقصه  
هم مریشان چه عقره خدیده جنگ  
چهاره دیده که هم بوده مشکله  
چهاره دیده که هم بوده کنه شکله  
چهاره دیده که هم بوده کنه شکله  
چهاره دیده که هم بوده کنه شکله  
چون جسم هر کان شه و خور خوده  
قدشان بزبر چه چو شد و بار داد  
بگرفه در شب بجه تو توی آمد  
آن سی بجا رسین هشتاده زد  
پاشیده شکله که کمپو بجا رسین  
اخداشان بکشیده بیخه در آن شغ فوج  
کارچ انت از خدای بخدا یاد که  
کما مد شنی که عتم از داده بکشند  
کما مد که هضره از داده بجاسته  
کما مد هر که خوزه در و دره و افخار  
کما مد که هر یک از او یکو عیشند  
آمد یک که بر سر شیران کند فار  
آمد که که حسن هر چو از او یکها

شده جان سخا و خیر من در تو خشم  
از زیبگار که بادر دزار بجهر کاف

آنادا زین یک پلکان غم و آن ملذ فواید کار  
گزین چپراله دشن جاهه تزندزار

سنج عجیب همه هرزو لاز خادر  
جهه چین چین قناده این  
ماگو زلف یک چین سین  
آهد ز در چه دید دید مر  
پرسنی چو فتحه اینه ایش  
بیشه و چانه رفه پست دله  
پرچو بوزنه بوزولب ایک  
آنا خیره پسون خن گز  
موز رشیه نه شنکه نه سینه  
مکه هر ز خود فی بر جشن  
لکه حشیکه نه جوان چشمی  
قوز آلاه چوی سینه  
چمشه ی چین لعن خن داریک  
خنبر بیار من گز گفت  
دیده ان سنت پو خنواه  
غیر این صبد میکنید  
منت نه رو ره نه و از هن

جان ده همه دهی دهی دهی دهی  
زلف فرم غرف دهی دهی  
ماکو چشم کپ دهی سیه  
دار دهی دهی دهی دهی  
شب کدو هر چو هر اندیه  
سبت دریش گلکه ز دهی دهی  
چهو چلپ سه دهی دهی پاسنک  
چانه ام، چهو چه ز غشن  
چهی چیس سه دهی دهی  
و فر در دهی دهی دهی دهی  
من بیز ستم ایش که  
بدل بخو جلو غشن  
چمشه پرخون سین چن لاغ  
که بیسیده در زندگانه دهی  
و خانه زهی همیزی ز دهی  
چشمه بور علیت دهی  
شوق مرد مرد نه خشن

حیله  
دز قریب تو سه دز قریب  
ایم بیکه دز قریب  
من رات

میکه ای دهی  
پرچه ای دهی

بکند انم عیش سر ناسه  
 ساز بر ک ن شاد را مکبر  
 ن و طنبور و برج و مزرا  
 تر و لغت و شاپد و مشکر  
 یک طرف سهان رهشکر  
 نکیف شاهان سیمین بر  
 نزد زنکین چو بیوه نور  
 بر سر زندگی دشان مغفر  
 هم و خاجوی و هجر و فکره  
 صلحان چو جک زود کندز  
 و زن ب اهل دادی که بخوار  
 که زنکیوی ایچ کم رست  
 سلیم آمد زناده احمد  
 بیشتر ک عشوده هست  
 این کی کفت تکوشک و هن ک  
 عاشق اسما عشوده باور  
 زدی ایم دوسته م ک ماشه  
 ایمه کی شخص ایم کشیده بیر  
 نکسر چک کرد چین کر  
 ایمه و کوک بین که نادر

نام این چهنه ای با و مک  
 یکی چشم زد حسی کرد  
 سے و میادی هد و ساق  
 برده کمک و تیهو و دراج  
 یک طرف ساقی ایکین ہوئے  
 نکیف شاعران پیرین کوی  
 چارده س لکان نو بالع  
 برتن از چین ایصان چوش  
 نه فردن ساده نه فردن قلاش  
 چوشن چو قدر و دکس  
 آن بخف جام و اویم که بیکر  
 که ز رخ آن کمک بالین  
 قرب یکمک قبر از خدا  
 بخود آن کیفت داده در و هیز  
 آن یکی کفت چشم ایخ کور  
 بند و سجانشنه با خواه  
 دادی آن س غرم که ایشان  
 آن یکی ساق آن مهاده هوش  
 باش از جام کرد هاده که  
 چن چن از و رو بیان چنه

آب دل بگشایه از داده ایشان  
بوی آب نهاده سخن بر زده چمن  
آب خوار بغلطان رخواه پارک  
آب شور فراموش ده بسارد و دست  
دو دهانه را در دایچه چوز نرم با صفا  
او نصر و سرگفت آرد بخت پنهان  
آب شیر نه کش زلفه بیان پا پیچه  
جو پارک شوره هشت دستم  
زده همه زایب نهاده وان چاهه  
ماهیه شوره انداب نهاده و شر  
زایب نهاده در دل بشتره سرگفت  
و زایب نهاده پادشاه جسته بود  
دو زایب نهاده در بامیران سفتخ  
شوره چون هشت زده بزرخ از  
آب بزم بخواه و چمن از دست  
آب او رسیده بزم بخواه از دست  
آب نهاده ما تمحیر خواه  
و خوار بدم بند خوندن نهاده  
آب شیره کوشیده طری اگر ده لغزیده  
سبز مرکوه شکوفه نهاده لایش خدا

آب زیزاده هزار کیم پیش بود شیر  
بوی آب شور از سبزه لاف کشیده  
آب شور من هر عظیان رخواه پارک  
آب خوار از فخر کرد بعده فرویده  
من در اشعه را درم آپدچ کو خوشکار  
فرم بصد فرنگی کله رم بیون کوکا  
آب لذت باب هر آسان که بخواه  
جو پارک نهاده جالت و دخان  
تازه کر ده زایب شور من دران بیو  
با عذر خورد از دلب شوره نهاده  
ذکر شوره لطیح لیسته حله و دوق  
من زایب شور جسم در دل هسته  
فرزایب شور داره بر تو پاره فخر  
حاکم را دچیه شور بز برود در دز کار  
آب شور من بخورد و در این کار  
زایب جسم است فراموش بخوبت دست  
آب شور من بهار ناقیت پارک  
سرمه پیچن که بند خوندن نهاده  
آب شیره کوشیده طری اگر ده لغزیده  
سبز مرکوه شکوفه نهاده لایش خدا

آب زیزاده هزار کیم پیش بود شیر  
بوی آب شور از سبزه لاف کشیده  
آب شور من هر عظیان رخواه پارک  
آب خوار از فخر کرد بعده فرویده  
من در اشعه را درم آپدچ کو خوشکار  
فرم بصد فرنگی کله رم بیون کوکا  
آب لذت باب هر آسان که بخواه  
جو پارک نهاده جالت و دخان  
تازه کر ده زایب شور من دران بیو  
با عذر خورد از دلب شوره نهاده  
ذکر شوره لطیح لیسته حله و دوق  
من زایب شور جسم در دل هسته  
فرزایب شور داره بر تو پاره فخر  
حاکم را دچیه شور بز برود در دز کار  
آب شور من بخورد و در این کار  
زایب جسم است فراموش بخوبت دست  
آب شور من بهار ناقیت پارک  
سرمه پیچن که بند خوندن نهاده  
آب شیره کوشیده طری اگر ده لغزیده  
سبز مرکوه شکوفه نهاده لایش خدا

## و قع دن شنبه

ول حیان و خر خلد و هبہ بار فل کن خدا  
ناخوش خود را خر خوی کنیم جو  
ور ز آس بتو خر ز بر کن و از خوب  
عیش عیان آنکه خوش بری می کنیم  
خوش عاشی از خوب هر دوست نکنیست  
جذب تک خوش بند و از خد جو  
آنکه خر خس کند از ابر دشنه زین  
از دوستی خیم پرشیه است لاذ خیز  
صورت اهل پند در قلوب مرد و زن  
بحیان کرد در عده شیخان نهاد  
و ز خواری خیر اعیان خرد نیم  
در روان بوم کرد و سل کنم خود و قدم  
و شرم اند از خوار و صدیق بر زبان  
شطر و پن در کش رایش را عکس  
روک کلا کچیم ز رو شیرین راست  
خون که پنی غل ازت در هر کار و کن  
جاه او کو زند در داد و هر چه خواه در چنان  
طبع او در بار سر صحبت و بوج او کریم  
و صفت غنی او رشته خارام شه عیش  
ایک در بار شاهد پیش جوت آزو

شیخ عیشی میگردیم  
شیخ عیشی میگردیم

بس از درداب کلمه پیش مکلوس  
خیر سیده زن مکسر خانیش اند آینه  
دل ز جان اعنت بور راه هم الف نه  
اخاف دند بر قدم فرد بست کلمه راهن  
او اشو اگر س خیر بجهو سکاها هن  
بلک شر عرب بکره هم خلاص  
ام از تقبلا فرق از هم کسر خارس نه  
قصه فوز صل قدر کش هم زال قود  
دو راهن در راه پر بایس آن دشت  
بشت ز دوی شعر چر کس نه هفت نه  
خون خیر دیسا چو رخوازه کشنه ای  
خانه ز شر راه هم شقی سبشه عمه  
لیون و دوزی رف زده خار بدور و خ  
آن چیز پنهان هم زن مکسر پیش  
لیون نه ده شر را گز عقد شدن کیم خت  
آن هر چیز هم کشون پر خود بجبار  
آن غرفت کرد هم سکون خیره هم زنها  
فرم خیزون زنان کشند ده چادر نهان  
که هم زن شد ز شر را پر خود مون که  
آن کمک در ب دهد رشت چون رشت

شیر گرد که کش مر شیر مر خوار  
کو دم کهور زن با خوش اند بکار  
چشم از رکان راهه راهه راهه راهه  
آب در چه روان غیریت کفرزد اه  
جنه از جا هر دهی همچه حقی دف خوار  
قره دلواه طهمه شیر همچه ملاد  
حمره ره بختان که شر که هم خوار  
نمادر آن خیوی خور سه حاشیه  
هر قدر با لذ کان هر کس کیره هن  
و بنظامه حکمت سبعی هدا و با حص  
که کار احمد ره ره ره ره ره ره  
ما بعون گلد که چون کده مانه هسته  
سر ز دل آن چاره او آن یا هم جست  
این چنان کهوا که بخیز زن پنکه هر خوار  
چانه پیش ز ده بخت ز هم پهوده  
آن بعن که کس شیره هم زنها  
این شیره حسته بور غاره راهه راهه  
چو قدر ده بخت کرد ده از کشو فرمه  
دیوچران رفت ده بچو ز ده ایعا  
و آن که که که که که خسته چون ستو

عال خدیجه و مه  
کو جهاد نیش  
سازه

لاؤ لوپشت

منکلوس نام شور که  
دلا که قدر ره مکلوس  
خوبه بخوبه و بخیاد و داد  
معزیه دخیله و دخیله  
هم در این یا و نه

نهاد از شده خود را اسواج لر کار  
 هفت کاری بخت بلندت غلو منشار  
 و ندره ای و موان کو چنین  
 دوست را کرد می سکور و خضر اک در شکار  
 باعماهه هر یک بخوبی فشله  
 کان په باید خدم کشته بر کار و داد  
 سیم و زر راهی فدا نه کوچون بجهد  
 دوچیون پسایه قدر خوبی کار  
 سبب ستم بسبب آواره جهت  
 می نه پنی باد دکونی از چنین خدا  
 چون زاگر زلک فرست صورت  
 می بود آن خون فردت پروردگار  
 درند از خواهی همچو ببرند دلخوا  
 غیر کاش شاهام خوزلوف رفاقت  
 این عذر ایلا شبد و سود و بپار و پا  
 نزد او باست صغاردم خدا الوکیل  
 شیخان مشاور غسل میری شیخ  
 راست که یه نیم کیده زعفرانی  
 رهست از حق خوبت می زوشت  
 من یه منکره در حسن بر پستو

گرسنی و بیسان آسب او رو شجاع  
 دی بدب خبیه خبار از فرد خیر کسے  
 چشم بند کرده مانی چشم را بحر  
 هش بشاند بروش باره باره در عرض  
 هزار کردی هر یک بزرگی زده رو داد  
 صد چهار از خصیح شاهزاده کشی بجهد  
 گفت شاعران تو از راد نهش غافلی  
 خوبی خوبی عجی خواهی اعز خوش  
 خیز شریست شور او نه غفتی هم  
 می پنی آب کوئی رفع کرد داس  
 بخیزند رهود عیک کو ماکون هم  
 احمد رسک که از ارش باره خوش  
 مرجد برداشت خیر کو او مرجد  
 باز خود پارس کیون یک پیشانی  
 اسود سهم پرسنی اهدی ایشان  
 نهشی غی نه مه در خدا طوشه  
 گیرست خود کل ای پرسنی بیکی  
 گرسنی کوید که غای از شفی و دوز است  
 هر یکه بر خوبی عالم ای می  
 و خصیح ایلکه بیکو شم بعید - نه

برو جواہر شریں کے ریاست  
 طرف میں پن لالہ معدن ملکو  
 برو بھرا کستہ رہشتہ لوٹو  
 ایشہ بارن چونا رفت باران  
 اندر بڑھا دکن کے بابت سادہ  
 دبھی دیت کندھ خرو پاپی  
 خرف پریز زد لکھا رساب  
 برلن سپھون بوڑھہ الہ  
 اخلاقہ مکن سب کو ضعیت گذن  
 حاصہ کے عجید سوچ دو شہ جان  
 افتشی ترکیں بخان ملکو  
 بخود ہی نہ بخوبی سکد  
 صفت سہ باہمہ صفت دیسا  
 اندھہ پرستہ دا دی جوہ پسخہ  
 خدا کیک مر زہر پر قیم  
 اس پر دیست جادہ مر چاہ  
 محمد فیض دی دین و فیض  
 اس دیوس میت شو زینا  
 دو دو ریں اکر دیس سحر دا  
 دی دیشہ دیصر خواہ

شریج اہر سارو وہ اغیر  
 بھن پھن پن دڑاکھن کوڑ  
 باد بستان کشیدہ لشته غیر  
 بس و موسیتہ برو چارک دلم  
 می شود عشر پن شراب بتر  
 رہمی مزاب را بروں کن راز بر  
 کوہ مر ذکی باد کاہ مختر  
 خلعت سیمیون پاٹ پن خفر  
 آپت از خازمان جھرت دلو  
 مر جہد را دادہ سب جامد و زیو  
 خبر و مریز بر دی مرد خنور  
 مر بھر ریشہ زد پیشہ کندر  
 پر قوس پر دہ نا شش خفر  
 ایتھ کجیسہ مر دشائی زد  
 چوکیب ہمراز مر جوہ بکتوہ  
 بیگان بسیم دا رکھا مجھ دی  
 جندر راز دھر جن دکڑ دکڑ  
 بدر دی دیت دا دی فر  
 جیز دو داعو کو صدھے پر بد  
 امک بچد دا دیت دی دی

شریج اہر سارو وہ اغیر  
 بھن پھن پن دڑاکھن کوڑ  
 باد بستان کشیدہ لشته غیر  
 بس و موسیتہ برو چارک دلم  
 می شود عشر پن شراب بتر  
 رہمی مزاب را بروں کن راز بر  
 کوہ مر ذکی باد کاہ مختر  
 خلعت سیمیون پاٹ پن خفر  
 آپت از خازمان جھرت دلو  
 مر جہد را دادہ سب جامد و زیو  
 خبر و مریز بر دی مرد خنور  
 مر بھر ریشہ زد پیشہ کندر  
 پر قوس پر دہ نا شش خفر  
 ایتھ کجیسہ مر دشائی زد  
 چوکیب ہمراز مر جوہ بکتوہ  
 بیگان بسیم دا رکھا مجھ دی  
 جندر راز دھر جن دکڑ دکڑ  
 بدر دی دیت دا دی فر  
 جیز دو داعو کو صدھے پر بد  
 امک بچد دا دیت دی دی

لر دادون از این قدر  
که این را از این قدر نمی بینیم  
که این را از این قدر نمی بینیم

تا پای از تنی است بر هر قدر  
با گنی از کوس است با آنند  
ز لر که افشد بی جم تیره افسر  
کو شود چشم چیخ و گوش نیک  
از سر صدام حی زاید شتر  
شک شود روح ا مقام پیکر  
پیک نظر نادر و کنار مجری  
لیک خوش بیان می شت یکاد  
دو لر افشد بی طاق چیخ مدفه  
در کفت ابر امیرش افکر خیز  
بیکشند از در بیم چهاران شک  
جوشن کردند توک تیرش خر  
غفران برم تو از فضای خسته  
شع نوچون در رخت در دل کافذ  
پر بیون آید از مشیر ما در  
افسر ناز دشنه نشاد با فر  
لار نبویا نیماع و محوز خس  
کشور این زش نشاد ز کشور  
نشاد توئی کز تویی نیاز دلک  
وصف نوآمد کمال خله و سر

رودی رجواست بر بیان  
و اگر از هک دست بحکمیت  
در حرف پیچار کز نسب لیران  
از هوشیپور راز هزار اهر میکان  
از دم شمشیر حی بر زرد با قوت  
لیک چشم سنان دیر و تبریزی  
لیک فرد بار دی هلاک پولان  
لیک صدی فرس زیر دیران  
ز لر له کیرد بطبع خاک طبقی  
ش پور راید بر مکاوه پلکن  
لیک تنه خورشید دلها غلی اند  
لیک کرد دزستم خاکش جش  
لیک از رفاب لیک کر آمد  
لکل در روز خست ایش شکلی  
میت هیب کر جنی زهبت هشت  
دولت ناز دشنه شاه به دلت  
غمشکن ز حود باغ جلال  
کر هن روشن نه نهاد کر چن  
میت شاه گنگویی بخشک نازد  
نام تو امداد رواج در هم و دینار

که خان نیست  
دست خوب نیست  
دست خوب نیست  
دست خوب نیست

گرمه خلد سچارم پسپرد از د جای  
گرمه عفنه کن از د خورد خیزست و مکان

گرمه زیز دان که خکرت و فیاضن رون

علم خوب ملک روحانی و علم

چند قربانی خسرو از هزاره  
پادشاهی عربی که تبریز نگذاشت

کو ز دستی که قریب آن است بنسیم

خود میگیرد و خوب بس بوران

گزه سپتی کز قریب گل پیرا را و  
گزه سپتی کز قریب آتش از در بند

پس این نه که بمن برسی شود چه  
اگر قضاوت کنند عکم نزدیکی

من این سلسله سرشناس است

مرشد شیخ دیگر دو تن پا

چیزی نداشت از این رهایی که در درون

وزیر خزانه دار و وزیر خود را اخراج  
کردند.

باست ما نزد یکتر ز سمع و هم

لندن همچو در پیش از  
سده ایستاده بوده کاران

زوب احمد خوارج پیکار و فسح  
اگرست قریش خوازندن بخواهند

ایمی حسکونه بور شو، ملائمه

چو خود را چوب نماید

حمد حکومه هر آنست خارج پسک  
ای حسینیه پژوهش نوشته شده

بچه خدا و خد و مهان پر کر  
از ده است گوی ساره بزنداد

و زده همین ب پنهان

گلستان

بیکت خانه زیر کردن چیزی را در

کن بروز

مشهد

فریضہ صع

سنجاق بوس حدست شپ روز روی  
ہمی سبند و اکھار دار دار محش  
لکانین سقام شہود و آن مقام خبر  
جھر کو کوئی نادیرہ نہیں ہے  
ہمی فراز شمار د حدیث من سر  
ایکاہ پویہ ہے باج کر دندور  
چکونہ آن جی گندو د جھر د بیر  
چکونہ یکان جی سپرد نشیت فیروز  
ہمی کر دو د ساکنی خاپت بخدر  
اکر د مش آپو در در کرن سریع کنہ  
و قلب سان پکا لطف کرتے پیر  
اجون زہرت را لیف ھشا و قد  
اٹھی چکونہ بیکدم برائی پیغمبر  
ک از حکایت معرج سلطی کند  
چنانکہ فاطر پورا زادہ شتر  
و د انتار حسن آبروی حسن کہ  
بخون زکرہ من ار تھیہ داری

شہد معا مکھا اکبر کرد چھجھ طبہ  
سکھت ای مردا ای عی کے رزم ترا  
اکر جو از در نصف جای ھدوش  
من اسکو دیو د ای خنک د روشن  
اصبعہ بزرگان سجن اکر خرم کونہ  
اچکونہ امری با د گنہ کو کوہ کرن  
ای خلار جستہ د کرہ چو خلک  
تو بخان رصوڑ د کرہ ہمیچو بخان  
اکر د عقصہ پر کا جوں خنہ پر کا  
لارڈہ جھنیں یک پر کار د زیک لفظ  
ر پ کچھ د در د دہت خلی نہہ دنہ  
اکر سہت ھک سیر او ب مرقدہ  
چھلار شہہ خوار کر د سماں سجاں  
عغان خیل خیال کرف د نصر طیح  
اکوہ شادہ جو راخونہ ایڑی کشا  
جو بہہ ای تا کر دی ای زمیں ریوہ  
اکر تو زیر نظر لوز ختمہ سرخ

در لیفیش معا راج ہنری حصل اللہ علیہ السلام

شیخ بودشی ای افتاب روشنی  
شیخ بودت روزش عینیں اکھر

وی خواهی من محظوظات نمیست  
خواهد ملکی و ملکان ایلکاروزین  
بهره نهاده است خود دزدی  
نیست عین هزار راه پر غیره  
ایشت سیگا و هر عظمه کی محبی  
آنون محال بخی هر کس شنیده  
تی بر مجهون و حی برقی داشت  
و زدن بحمد فتح پیغمبر نمیکرد  
و زدن باز و کنخواه و دلنشیز  
بسدرد و خذره چیزی از نگوشه  
اموی عشق طاری پر خیزند و دشمن  
جوب اذیت از خود خودی داشت  
و زده دری در راح لایع غیره علاوه  
دوشنهای داده شد و شده به  
ذیر بسی خوش خوشی همیشند  
بردن عشق ایلکاره بر قوف عشق  
پشت رف رف بر شدنی پشت بر  
سداد سداد بقیه و دلیله  
صخوره دلیل ای خوش بسیه  
رسیده خسیده بر آنی نگاه

الحاکمیش ز توافق ناید و این تبر  
نمای مطرادات توایم ایسر دار  
دوین هزار کیل با هزار کوهه صور  
که مختلف بظهوه و متفق کیم  
آمدیت شا به ده برق خود رکی زیور  
گز انتشار تو بز دیده در سبیر  
آپت تقدیر هنریکی کردند  
لخسته روح برسان بیوی خی هر بر  
حمره شده بجز سه نیمه حسته  
اکبره زده زیید عطفه بیک نظر  
سبب جذب که کرده میشند خدمت  
از این رفتار آن دشواره و مشکلها  
تو راه درین شرح بسرافر  
تو ای دلیل و مه نواده خر  
بیچ زده ای زین خی نیز  
و خود ره میکند فردی عشق  
چو خیزی از خی کوئی شیخ زیر  
در مقام من داده خوش بسیر  
میخوی دفت بسلی ای زن خود خر  
زندگانی خود ره ای خیزی نگاه

ـ  
ـ  
ـ  
ـ  
ـ

خواست اکبر فردوس شہزاده عذر و محظی  
سے کردار دوچار چیز جان اک فیض اک دود  
ز توک خدا برافراشند مام عفو و سر  
ازین حقیقت ده سو لار ستد اسکنده  
با پسیم لھارش بمحفظہ نہ  
کنہ بشعر لکھا رندہ نی بشعر دن  
کر حی نبای جسون سعائیں سفیر  
ناف بخڑا حما شعایر امر  
جھنم کو دک کل دایپسان چکانم  
روان و سکن بداریان و رانگر  
بیدار فرید خدا دندہ ده سیکے پیکر  
بیرونیتھ کم پرایم بر عدوں سی هر  
در کر ز تعریف نیم ز فامر بر دفتر  
کر دشت هر ہر بجا یا شاہ کر  
شای افضل فیض بحی سیکر  
لکھیں سی هر صد فتوح ماسرات  
چکونہ کر شنو دو صفائلہ نز مر  
همارہ نانو دست رانداح کند  
بسم کیجان حکم چوراچ دش  
سپاس بخیرت تو احوال نہ دی

منزه ناکمال دوں د حادسہ من  
مزار کیم جان اک فیض اک دود  
بیرونیتھ د کاش سجا یا نقش  
بیش و مشن با حج خوشیہ نم  
اک قبول ملک اندیش چکانم تفر  
پسند حادسہ اک فیض کو بدشک میت  
کنہ بخطت کمی داج و طبع دا بد او  
بخلانی کم دمای بیعی با دھبار  
بغا درہ ز پستان ابریت نے  
بانگ کشہ د صفت و فلک چوی دین  
سچان شاہ ہلا کو کہ ہر کہیتے رو  
ک کر خدا پوچھان اتفاق نہ تا  
ذکر اعظم نکارم ز لکھ بروان  
شینہ ام دوسن فیجا ماضی شیش  
چکونہ منکر با شر کم در حی سد  
ہر ہن میک کم محدود رانزا نہود  
چکونہ کو کنہ مرح چیزہ خوشیہ  
جھٹت نہ نو دھم راندوح کز پ  
تعجب کیتی رت چو دوح دز قاب  
ہوی خدا نہ پھر دن جہت کشیں

مکر زد از است فذ لبانت  
 بجهاد سخا صیحت جودی محبت  
 ملکو ع سید رز من کردیک  
 بگشت خارمه اکر نام هدش  
 مقدون شخو خپر بخدمت سید دل  
 با اوان خرامیده کو پرا فان  
 رفم کرده لکاش کی غزو نام  
 مرتب زده حرف امش که بگشت  
 خن از هم با کن بش نپسنه  
 کی صولجان را بتوسیست کو فی  
 خویم حرف اچ رین هرفنے پا  
 تو خضرات آزاد بگشتی مهمل  
 سر چشم عرف آکمیں حرف دوک  
 دل نگشت آزاده دران اش  
 در حرف چاره سر چوش قسته  
 و ملکست زا بگیان بث اهل  
 ت حرف شخستیش شش شوشیو  
 بر تخته کاین امر کوت اش  
 کی تعریش په مطوع و دلکش  
 خون بخاشه و زبان کربن شد

که میخ حماده زر خوانه مکر  
 بر زد و خاکیت بر کامهور  
 بپن بر گلینیش فروده دش غم  
 شخواه دلخاهمکون بپیچ لشکر  
 واان ز حل پسنه و سه اکبر  
 بسیان شتا به هر کیسه اور  
 فروده بسان خور شید ازه  
 و پیفت از آن ده حواس بخوز  
 بخرا بای بیم انداز همچ دفتر  
 از آن کشته پرتاب کو از غیر  
 بز پنه کاچمه دهش صرسو  
 کی قدر جان کی سه روکش  
 و لیکن بعضا ده وان برابر  
 یکه قامت همی بکار لف دلبر  
 هر هشت رزمت آن همین سر  
 یکه شکل باله بکی شکل حسنه  
 شده مرغ پرداز شش حرف دیر  
 هر در آفرین از جهانه داده اور  
 سر لیم از آن نامه ده سه ایده  
 پل نظر دینه نایب تبغ حیده

بزر زین بزر بزر بزر بزر  
 بزر بزر بزر بزر بزر بزر بزر  
 بزر بزر بزر بزر بزر بزر بزر  
 بزر بزر بزر بزر بزر بزر بزر

جمیل بیش بیش بیش  
 سبیل بیش بیش بیش

هموچنان چوکان

بخونه انداده  
 بخونه انداده

بزر زین بزر بزر بزر بزر  
 بزر بزر بزر بزر بزر بزر بزر  
 بزر بزر بزر بزر بزر بزر بزر  
 بزر بزر بزر بزر بزر بزر بزر

زین نه خست  
و در نهاد

ناریت و نسر

زفک نموده و به زنده بگشتن  
دینه چو فربودست

پر جان پر فرج

در نهضت سعید

بیمه بست

لهم بخوبی

سی هشت آن نار فردند و ناش  
ای با ای عیج شخصلیشا که عازی  
که غازان بگت دن آن کش  
لکش بر ایری که در ایش نو نو  
دلش بجه بجه که طوفانش که  
چو کرد دن همان مدد پر در ربع رد  
نهنگ دهانت در بجز قدم  
تر ایش از بکه خود خود تغیش  
بر ده غای بر ق تغیش در خان  
دو جو در و ساحت از میش  
بر ای بزر پیشی دادند که را  
ز ملکات جو لازم لال خضراء  
چو تیره ش از قله کوه آیش  
چو جولان کسند تفت بادی محل  
تو در سه اکر مادر مهر بانه  
کران دشت راس مرغیت خجن  
کون نظم حمی دختر و پادشاه تو  
خرد مادر بخوار چیز عر دسان  
دان نامه فانی چیز سرقوه  
سوی پاک ماران برائی نفر نام  
بها دایم نامه خسروانی  
چنان نام محسر دارند خست

میں صحنِ گلگھن پر پہنچا  
پس پہنچنے کی پرستی کی تھی  
کہ میرا بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے

بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے

بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے

بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے

بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے

بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے

بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے  
بھائی کو اپنے بھائی کو اپنے

اعداد دیج را باختر فراز نہ کر  
زیبک سینکڑے از دت نہ مار نہ کر  
کو خفن را وہ براز جت پر پر  
بغضه و اش نہ سر بران فر دخ  
صفات اور ناصوئی شمار شمار

چار سعد الدولد داد مرگ کند  
تو کوڈا گھش کان سیم زر شد وہ  
بیچ لست ہوئی کوہف سماں فر دن  
بکاخ ہمیش از عوران کر وہ گرد  
دراف بید و ف آیا کو تو لفے

### در تعریف و کلامیت فارس و مدرج زعماً ای ای ای ای ای ای ای

نبارک سد زفا رس ای چنے دید  
بزور بقہ کر جوں پور رخونک  
ایسے خدا و داد خانی ای خیں من عشو  
لیبران چر دکش تراز نہیت  
رند پر دمن دلت کو چراز بیو  
حدیش نزدہ بیلو بیت بیغ بیفت  
از بکر زمزور کر جنزو زاد نیون  
اصل درشت پر از همو تدر کیو  
زاد بگرد پر از بکار در دانوں  
اپر طغہ دخن زا بهم صرسی شخ  
از پرگو نم پری میکردن روزگار کر  
جو جیو دشی دهند پر فتن شیخ  
ز دنک خارمهو مگر ان شیرین  
ذہبی خضر عظیور نسہ درن برجو

فوکدہ بیا

بلارز ای ای ای ای ای ای ای ای  
بیو سیقدیت

فوکدہ بیا

پارسیان

پیشین

پیشنهاد

پیشنهاد

آسفان

ز لحن مرثیه خوانان او کوکل از دست نمک  
ب هزار مخفف و در هر یک هزار کوکل دو پ  
ز حرف و سخن و همچو دستخواهی و امثل  
ز خبر و منطق و تجوید و علم و ادبیات  
کیه نگاه طبیعی عجیب نه تقدیم  
ب همی نوسته بر اشغال هندگران  
دیگر سفر برای اینست رای اقیانوس  
بو شده هدف فواب سعاد پو آب  
ب هر پنجه از ابدیت هنرستان فیض  
تبارک از ساده خان جهان هنر  
ز مشق و دیده خا هنرگردان آورده  
بنو مردم که حشیش عرف بسید  
ز همی خزیر خدابن که تو خانه او  
فائز از هزار باشند و صد هزار زبان  
لیو و کوکل همی شر دریا و میان  
کیه پنجاه هشتاد پر میخون اتفاق  
ز لکل غص شیخوه و گشته میان  
هم از عذابت د و د و چو دلخیز  
درست دست که جو شر در درست  
ل خی د مصالح خندان که کسره لطف

چو جسم عاشی سبدیل ز خود را ولد داد  
ب هزار مدرس داده هر یک هزار ده همها  
بیان و رصد و امور درستگاه و اخبار  
سخوم و بیان آن تغییر ختن و آثار  
کی روزانه همی سبکند سکاره  
کیه نموده ز قانون فلسفی انحراف  
کیه مکار را کامیت کفت بهمنیه  
محظوظ داشت و لام سخنا ز کوچه قصر  
چو از کروه بنتی ناش احمد مختار  
که هشت هزار هنر را بر ایشان انتخاب  
بیوک کنک تقدیر حسنه خانه  
سود استرسو بای مور درست آنها  
ستر طلب کرد پر زن و پر عذر  
بیک پیش از یک نیز بگشته قدر  
چو محمد داده روانه بالعشق دل بلکه  
کیه کزیده بشیش همی خوب دهود  
دیگر زمزمه این بد سکان شسته زان  
هزار تخته زند بر عروی ایس چشم  
دیگر پیش از همی ایشان کندی چور  
لیو همچویی و عیشه و عصب

فندک های امر  
و عده های علی

از شیخ بند سبزه بند زیگون نیز  
دو دست لچ خود ره و فیلم خیرت  
نمی کنی که چون تخم صوره بیرون  
ذوق احمد و گردشیده های هرین  
دیوں احیان خوش نظر مادره به  
پس موده بود . فخر نزد راهب  
محترم در و دی قلب محض خود  
نهاده رسی فیلم کوهه خفت  
بعق خوش بیشترین حیله های زن  
گوشت ب دست زنگنه خد  
تفوحه رسی خوب برگشت بیشه  
روزیه خون را عذر خیزی خود  
جی پی غمکه خدا در پر بیچ عیش  
سیخه خوش جمله خد عیش  
که دسته خود را دهد خود و خیر  
می داشت خیره خود را داشت  
بلان دند خودش بیشتر سما  
و میک بخت و خیر بیش بوده  
فیلم ارشاد مر راسته  
که از دسته بیش بوده

ام دوده ز خود را دهد و فدر ریخون  
مر زیمه و دنداره دن کنونه  
دیده ایسته بخواهی بیشه دیگر  
میک بند خود ای ای خوش مس دیگر  
میک غم بز ده بیمه بیمه خفت  
چاهه و هری ز خسب بند دیده  
بیون خودی تو سیه بر می خوده  
که خوده رسی فیلم کوهه خفت  
بعق خوش بیشترین حیله های زن  
گوشت ب دست زنگنه خد  
تفوحه رسی خوب برگشت بیشه  
روزیه خون را عذر خیزی خود  
جی پی غمکه خدا در پر بیچ عیش  
سیخه خوش جمله خد عیش  
که دسته خود را دهد خود و خیر  
می داشت خیره خود را داشت  
بلان دند خودش بیشتر سما  
و میک بخت و خیر بیش بوده  
فیلم ارشاد مر راسته  
که از دسته بیش بوده

که طبعاً نمایم ملوان از تکرار  
ز جان سیل سکین رفیع روح بخار  
ب چکا دخشم ز آب آتش و ز باد بخار  
امل طناب فلک قبره و ز میخ

تو از خوش شست همچی شای سری  
و یا چکا اسپرس که اعاده آن  
جهان جو سوچه فان که تکنسید  
هر ش خود که اقبال شوکت ش را باو

### در هشتاد و شاهزاده فرید و لک میرزا

لک پور و دکوبنده عی خجی خبر  
بین که طالب خیرت پا که جایش  
بیشتر در دین ش که آمدت به  
سیمه ترددی عزیزی عیش سیک  
همی بگنج ره قطب که کند محور  
بر اسیم خلاصه خود دیده اختر  
که بعد پیشیده ایت غیر تر  
غیری دیدن عر که کند بجاه نظر  
مرا عبور دین یاره ش فری خور  
ب جای نان بیان اکش از هر دیده  
ریش ناکه جهت همچا شود دام  
خدای کوپدایا ایسته لا نظر  
ساد آنکه حاذد دارند دسی داد  
که مادر کم و نکش چو جان کشید  
که بود و که فلان بنت دسران

طریق سنتی رخاست اینلام از  
بین که طالب خیرت پا که ساقیل  
لک که چکه سیچی چه داری ایام  
شی خیز که اکن خیز بر اید خور  
شی خیز که هو اسکله دشنه ایام  
شی خیز که تو کو ز جان عیشه باز  
شی خیز که تو کو ز پرو بال غراب  
شی خیز که ز بیر تیر که خیمه پر  
با خودم ز لعنت فرم که وقت خیز  
بین خیز ز نیخه و فریمان طلب  
و ز خونی که کرد را و بک خوش  
و ز عینی باشد مرن غدرست ایک  
ورکن لکه ای پری پیزست بک  
محان پیاده از دریکی صفت بر آر  
وارسی پرک خیل خورد مبار

## مردم پهلوی کشت

دستور

شکران

پروردگار

پروردگار

پروردگار

پروردگار

پروردگار

چنان یخنده که هر گو سوزا کشت مردا  
ازین شدن سوی سرچ اند باشد  
من یخنده از شب را زیر بگذار  
از زاده فرد هم من محشر  
من عماره شدین و میل شفید  
هر چند خاند در مردم از جذب  
آن شرسه را زدن چند چشم بهم  
من شرب که از زیست بخواهد  
آن شرب که از پردازش بخواهد  
من هر کسی که چون جهود نماید  
آن شرب که از خوش بخواهد  
ی خود میخواهد میخواهد از جزو  
ازین گزینش از مرده درسته  
افزوده بسیار شدید از داشت  
و گنجیده از چند و چند خود  
در تخته از زرمه هم خود شدید  
و خیزیده از خسنه از خسنه هم پهلوه  
بر فک خود ای پیش خود شدید  
گزینش ای خسنه ای خسنه هم گزینش  
و خوده ای خسنه ای خسنه هم پهلوه  
جنسی ای خسنه ای خسنه هم شعبه  
کیمی ای خسنه ای خسنه هم شعبه

دستور

شکران

پروردگار

پروردگار

پروردگار

پروردگار

پروردگار

پروردگار

کمی شوچی از حشم این چرم جه  
کسی زکیوی این شکویم پرازد  
زمان از خطا نیخ بر بقش راه  
کسر زردی ادب مرح شکم دزا  
سان ملت اکسی فضاد جان بز  
ک در زمان تکجه ز رس جلالت و ذ  
فلکی چپ کوئی بجوان حکم او غصه  
در ون آب ز کر جی بوزد شرک  
اکند بجود که اینه خواه است و پن  
بر دنار که اینه هست اوس کسر  
عویس دنیا بکارت چه شوره  
چنانکه اخرسوزان دل خاکسته  
ای باقیه تو طوبه دیده از سخن  
کره شوک که کین قو دل بیاف سپر  
گی عنان تو آسخا بی درست غفر  
چو صحیح تو رالم بیوردم دفتر  
کر فرزخ مرک لاین مردا خیز  
خن پر کویه لکلک تو چون بزمیش  
مکنه خاک تو بادیت بسته دهیز  
که خادر خون خورد اند مشیش

کبر ساز روزانه دچم منیل  
کسر حیره آن خادام پرازرن  
زمان از خیخ آن بر شکو د مالم روک  
کمی ز هر طرب حالم علی هنم دیش  
زبان دولت عموان عدل ناح فر  
ایو اشجاع فرید و شب اف س موك  
درین چکر د بیله فر فرا و ناریک  
بزوره که سکاره د نام خیره د  
سچنیش ملکه الموت اکرو خارش د  
بیار کا هش اکر بکرد سپه بین  
صل نایم ملکش ز صارمه فری ادی  
به یه نوک پرمه از برش بکوه بکل  
ای باقیه تو طوبه دیده از سخن  
روان گند دم تیغ تو خون خیم ز د  
کی سنان تیغ انجامی دیست بیان  
چو دصف خاک تو خانم بز دم خانه  
لشنه ز بیو باد کاین هر ازشن  
مش بود که نکو چ سر بر بیده سخن  
هز خیز کوینه باد سوان است  
بعد جو نویانه اکر فریول کنم

بصل کشم کا مار جهان کوں فدا  
سرو فدا و گردی سر جو بہیده کار  
کشید خیون بکار نهان حیت  
کمی بکار بکار گشید خود سیده  
نگس ز مقصع دنبه بی بیت هه  
مز رخگرد نوبت نزد خره  
جو ب د که در جهان نگه دهن  
وی چو رف بر شیری بکار جهان  
درین جهان و بردن عجیز جوین  
حمدوت ه بکار نهان رفه قر،  
اروف پریسین در داد خرف اف  
در کچان ور جی هرچه دار کری  
پلکش خند دو خروف بعد دو  
ایله سر کچ قمیت و سمعی هست  
اضیحی کس انجو جون و مز خرف  
کو رخچیو کی خورد و مز خرف  
محن از خورد و خیرون شوی  
ایمه صه خوبین مر غیر شسته  
در تجمیں میں سر جو ب ایک رسید  
بیر جنه، خوش بیش بیش بیت

چو حیبت کر نکون خیز پر ده  
کمی بکشیده طاقتی نصیحته مر  
کمی نه نهان بکار خا خفر  
کمی بکار نهان بکار خا خفر  
کمی خود خسیون کشیده جسته ای  
ذکر مراجع و مث پی میشان به  
بر رشکرو فر نه بزه در شد  
نیخته میشان و بکار خان  
نیخته میشان و بکار خان  
لکی جهان فرست در جهان بخرا  
بر جهان فردن ز پیش خویش  
سیده ده بکار سان کز خود خفر  
نیشتر سر کی اف در داش خش  
کچان بکار که خرس نهان بی خیز دکار  
اینکه سیسته سفت بکار سیح  
ده سبزه ایشان خانه ده داده دش  
کر نیک شود ب بکار سان ده  
کر خیچی خوار و بکار شکه کار  
رُزه نه خون خود خمر و خیکه  
مه در قی می اف بکار خیون شکه  
خود می سیپیش نیخ بر فکه خیکه  
بیچه سیه ده ده داش نیکه

پر کیشت تباشیر صبح از خاور  
که کاه حمله ز سراسرین کرفت پر  
کمیش کشید و نکش که قشم اند  
که نار با تو بست و خلست پویا  
ز بکار آتش و آبر گذشت بینود رس  
بنخواست عبان از هر حل او کوه  
پیچ کوه هر خنک کیچ کوه هر ت  
برانچ با رسیده افون کر  
ز بک وایه سرد ازه بک بد کر  
ولی خلاف طبیعت نموده هر اثر  
نموده این جان هر شد عبان پردا  
و داشت کوهه با قوت و بخت عسر  
ز روی بجهیای خرمود نظر  
درین زمانه که رایج بود مساع نهاد  
بانار گفت ای شیخ این بخرا که  
که بر پویا خوان او ز سیل پر  
برآمد از بن چه سوی او و صد شتر  
بکه موی و رانجیث لاله از عبار  
د مید بر کاش از لکه شاخ نید فدا  
بده بلال کارین هر شکو دست

و خنچون و جهاده که چون دم شیر  
پر تم در آمد بر تو سنتی سوار شده  
ز جای سبزه دار سبک خاک زینه  
هر سو کشم کشم مت در آی در آی  
جمیع و طوفان بر من بر از دل و هم  
کریکش روان از هر چشم خود  
تو کتفه ایک و این چشم هر ره مامه  
بسه هرس در او محظوظ نظریش  
بند کتاب محصلی ایک ای ای ای ای  
بچشم بچوچ آهو بز ای ای ای ای  
فشدنه آن عوف شکن هر عان  
بچه و بدم دار دش بیشتر  
چو زنگ باد و بی اذکوی در در چه  
ایک غصه کفت کچون بر تو برد ایا  
بیو بغمش ای ز کلاز ای خد بیث بکرد  
ز عور خواجه خوان بمن همان کرد  
چو زن شنید فرد بیث چشم از خشم  
بخت دُر و فر و بیث قبیله ز باد  
و خود بمش از دچه خوش پر دین  
لنجخ ما هر سیم طپاچه ز در باد

## درستگیت از احصای اسلامی

خود را نمایم و خود را می بیند

و خود را می بیند و خود را می بیند

و خود را می بیند و خود را می بیند

و خود را می بیند و خود را می بیند

و خود را می بیند و خود را می بیند

و خود را می بیند و خود را می بیند

و خود را می بیند و خود را می بیند

مشهود فرض کرد نقطه شروع حجت

مشهود خبر و خبر داشت دلیل زاده

حجت خبر و خونه از خبر

بغضه هر چیز را پیش نمایند

که خود خدا و خدا و خدا داشت

بیان و بیانات مکنندگیست

وقت بیان و مطلع خبر و خبر دارد

که خبر و خبر و خبر و خبر

تازی خود و خود و خود و خود

جهت خود و خود و خود و خود

خواهد بخواهد و خواهد بخواهد

چیزی خواهد بخواهد و خواهد بخواهد

از بن از خود خواست خود خواست

در کار در کار در کار خواست

خواست خواست خواست خواست

بن بن بن بن خواست خواست خواست

بیان بیان بیان بیان بیان بیان

سر دست سر دست سر دست سر دست

جهان بخت زنگوت آن آن آن

آنور عیون ناده بسیجیز دز

بر زهر و خیر و خوش دلی زاده

مشهود خبر و خونه از خبر

بیان و بیانات مکنندگیست

وقت بیان و مطلع خبر و خبر دارد

که خبر و خبر و خبر و خبر

تازی خود و خود و خود و خود

جهت خود و خود و خود و خود

خواهد بخواهد و خواهد بخواهد

چیزی خواهد بخواهد و خواهد بخواهد

از بن از خود خواست خود خواست

در کار در کار در کار خواست

خواست خواست خواست خواست

بن بن بن بن خواست خواست خواست

بیان بیان بیان بیان بیان

سر دست سر دست سر دست سر دست

جهان بخت زنگوت آن آن آن

مشهود فرض کرد نقطه شروع حجت

مشهود خبر و خبر داشت دلیل زاده

حجت خبر و خونه از خبر

بیان و بیانات مکنندگیست

وقت بیان و مطلع خبر و خبر دارد

که خبر و خبر و خبر و خبر

تازی خود و خود و خود و خود

جهت خود و خود و خود و خود

خواهد بخواهد و خواهد بخواهد

چیزی خواهد بخواهد و خواهد بخواهد

از بن از خود خواست خود خواست

در کار در کار در کار خواست

خواست خواست خواست خواست

بن بن بن بن خواست خواست خواست

بیان بیان بیان بیان بیان

سر دست سر دست سر دست سر دست

جهان بخت زنگوت آن آن آن

مشهود فرض کرد نقطه شروع حجت

مشهود خبر و خبر داشت دلیل زاده

حجت خبر و خونه از خبر

بیان و بیانات مکنندگیست

وقت بیان و مطلع خبر و خبر دارد

که خبر و خبر و خبر و خبر

تازی خود و خود و خود و خود

جهت خود و خود و خود و خود

خواهد بخواهد و خواهد بخواهد

ما می بینیم

یوں شو

بهر میل و پر خوش برق نداز  
نکست سخنی و زنگ بده خضر  
چون این که که خوار گزد  
لعن پا منش ای خوب چه روز است  
تو ساده رو شاخ هنوا و با دخواز  
ز باده خواری شرمی خوار از داده  
کوشده کوشش نوش بخیزید کم  
صوت دید بیشین دکر نه خسته  
خدای خود حمان تو بر اینه داده  
بارس پن ز لان د احوال خضر  
پار سخنی خنی بزار بیک و مرا  
لما ماج ش ا و فا و آرد به  
بغزه و سه پا و سر شرمی سرا  
ل خمه سفره هام و خورده هم  
رسخت ل اهست قشہ در گرد  
از خوردش ل بجز اکون دند و دکر  
چاب نده بخرا نام دادر و خواه  
اکس رز بسب پر و هش نخورد اسما  
احی عصمت اذکون بجهود مدد  
قهاز شیر خوار و ساره لعن خضر

بان مرغک ز مرد را نهار  
پالد را خفان فشنیده را رفان  
ز غرط خشم فوجیدم از خس داشت  
بعده عشش ای خل نظرت دامن  
حرام صرف بخوبیه خاصه رسنه  
تساده رو با کم مداری از مردم  
لشه خشم جان مین راه باد که  
بجند و کش بر اصر کن غضب  
اگر که کش بخی تا پرورد بار پیش  
شراب خوردن و آیل و ساده سه  
شراب خوردن و آنچه بخشم ازه و نیک  
شراب خوردن و آن بخود خود میزد  
شرب خضر لان بخود سار اسپید  
اچمده از شرم و خرد و نهاده نام حیا  
زند چشمی خود خود بون دنیز  
مشربان بخیز از مردم پا کیم ای قوه  
ز بکر ده مرد و هش کش ز ز باب زند  
بنصف شک قه خرم بدام نام کند  
بنجش کشم رشت و رشت بده ا  
فود ترب و سبزه ده میر ده که که  
سنجش که که ز خود خود

تر شمعی ده که که  
ویسیت ز بیک عکن پیش خود رشت نهان شمعیت  
اویح ریکیان همچویی ز بیک عکن پیش خود رشت نهان شمعیت  
ز بیک عکن همچویی ز بیک عکن پیش خود رشت نهان شمعیت  
ز بیک عکن همچویی ز بیک عکن پیش خود رشت نهان شمعیت

ز مجن سجده ز دل قل قل ز مرکین  
ز فرگون شو رفت کال ز پدا  
دشت خود را ز دچار چهار روز  
ز خوشش ز داد ز فرخور ز پدا  
ام عج را ز دل ز در ده عدو دین  
ام خود را ز بخواهد ز غلت هست  
ام خود را ز رخانه ز دل ز دین  
ام بخت هست ز بخت هست حمل ز دل  
ام خود را ز بخت هست ز دل ز دین  
ام خود را ز خوب جن داعز  
ام خود ز خوب خوب خوب دین  
ام خود ز خوب خوب خوب دین

ز قلب خون میر و کدت از هزار  
ز دزد هر کیم گو او محبت شرمه نکار  
ز رفاقت پنهان پس ز خود ز پدر  
ز آب و اشیان بزرگی دندار  
ز شمع زندگ میر و محبت هر مر  
ز سر و پر ز خفت بزر بزر  
ز پر پر ز سند ز سند ز پر  
ز خرگش سرمه ز سرمه ز پر  
ز خود ز خوب دل خوب دل خوب دل  
سر بر ز بخوبی دل دل دل دل  
ز بخوبی دل ز بخوبی دل ز بخوبی  
ز خود بخوبی دل ز خوبی دل ز خوبی  
ل خوبی دل دل دل دل دل دل دل  
کرمه دل دل دل دل دل دل دل  
دل ز خوبی دل ز خوبی دل ز خوبی  
چو پر پر ز خوبی دل ز خوبی دل  
مر خون خون خون خون خون خون خون  
دل دل دل دل دل دل دل دل  
ر خود دل دل دل دل دل دل دل  
چو خوبی دل دل دل دل دل دل دل

دوفه ملک کوئی نہیں دیکھتا ایسا کوئی نہیں  
عذر کرے دیکھتا ایسا کوئی نہیں دیکھتا ایسا کوئی نہیں  
ماغری دیکھتا ایسا کوئی نہیں دیکھتا ایسا کوئی نہیں

سرودش کو کہاں کس اچھا مرغ  
بصشمیز دراز شنے مال اور جٹ  
جن فنا خات کا حست خات لان خوار  
مجن دلکش رخواز نیچھہ زبر

### د و قایع فتنہ قلعہ خیرہ دلائل

بس شعر غرہ دلا در جہا بفضل قہر  
کشاخ فضل و بشر خود فاده آرد  
بخار کوئی نہیں کر سکتا تھم نہیں  
ز شاخ ابھو ہر کوئی نہیں پیش  
بعرق بردا مرزاں اذ براہی خون  
کریم اکنہ بود بہرہ کی بود دیما  
پیچ اکنہ بدر زندہ کی شدی  
پوکو وفت ز سیدنا پڑھو دچھ  
راہ بہت کر دل جو رو دل پت  
جیان بھو طلب گوئی نہیں ہوں  
پورہ سہ عالم اس سند بہت کے  
بمشد لخچو سار د جوں خصلائے  
کسکے باہم ملاد خیر از روی  
لیاں طعنہ کی شعر غا قانے  
اہم روی ہو رجوعی وہ شان کیں  
بیش نہود ہر کوئی نہیں ہوں  
پست خود تو از مددان  
از خار بن کئے گھو مان و طرب  
دید جنت پلیدست پوک ہمہ رہا

میری کی جنمیت نہیں کوئی شفعت دیکھتا ایسا کوئی نہیں  
میری کی جنمیت نہیں کوئی شفعت دیکھتا ایسا کوئی نہیں  
میری کی جنمیت نہیں کوئی شفعت دیکھتا ایسا کوئی نہیں  
میری کی جنمیت نہیں کوئی شفعت دیکھتا ایسا کوئی نہیں

هوای دیده داری و زهر در مکب  
 بجز هر زن شیم مایدیت زورق  
 ام پر نادیت این لکت خود برداشته  
 خود محو و خسته ناز خوار و سختم  
 سیع ز و سجیت کسر زیار و دیار  
 پل مجاہده نفس تیره است زر  
 خوشن چون دشنه بخوبی ملک  
 سخون فریاد شکن فتوه او غصین  
 ره غیبتی سخی سایام عشت بر تی  
 چو خشم راه بگانه دل راه بخوبی  
 دیده که است دریا و کند  
 بیکن خبر فرود بدر عفت  
 خرد جست دیک تو جست بدغنا  
 پنحو همش و نه در جد حسون  
 مکدش پرمه هیئت سخی در پردا  
 بیدش رس ندفی سنه غصون  
 پرمنه در ایشند جود قصبه  
 کمینه فد دهد خد شکن و خدق  
 سیم خدخت دیچ خود بزیست  
 نخجوس شر بخواه سه ز فروزان

خیال مادری دلبر قدر در سعیر  
 بدبست غمی ز تو خید بایدی است ایو  
 اوتا هماید آن لکت خود بر از خطر  
 از خود تو خود کاری ز دلدار خشتر  
 اضجه ز که تفریگی زمال و لفر  
 نه دل سعر کرد حسون بود لکش  
 انجان و دل خپر میدر کان ددل  
 اخاب خیر کسری شیپ و مکدز  
 امده طریقت پول اهربی خبر سپر  
 چو میدر صیخان دادریا پل په بزیر  
 غذا عادی دید اسید از در در  
 بخف صیخین پیش حمید راصفه  
 بزر و زنخ ندیک تعریق شد صهر  
 بیش خوش بیش از دند در شیخ شیر  
 بیکن لکف دیست عکس سکن  
 بیکن لکف دیست عکس سکن  
 سند عصی در ایشند جود قصبه  
 کمینه فد دهد خد شکن و خدق  
 سیم خدخت دیچ خود بزیست  
 نخجوس شر بخواه سه ز فروزان

آنکه دیده داری و زهر در مکب  
 بجز هر زن شیم مایدیت زورق  
 ام پر نادیت این لکت خود برداشته  
 خود محو و خسته ناز خوار و سختم  
 سیع ز و سجیت کسر زیار و دیار  
 پل مجاہده نفس تیره است زر  
 خوشن چون دشنه بخوبی ملک  
 سخون فریاد شکن فتوه او غصین  
 ره غیبتی سخی سایام عشت بر تی  
 چو خشم راه بگانه دل راه بخوبی  
 دیده که است دریا و کند  
 بیکن خبر فرود بدر عفت  
 خرد جست دیک تو جست بدغنا  
 پنحو همش و نه در جد حسون  
 مکدش پرمه هیئت سخی در پردا  
 بیدش رس ندفی سنه غصون  
 پرمنه در ایشند جود قصبه  
 کمینه فد دهد خد شکن و خدق  
 سیم خدخت دیچ خود بزیست  
 نخجوس شر بخواه سه ز فروزان

حده شک و اینسته  
روزگار برگ طوره  
مستند طعنه نهان

طه  
لطف  
لطف  
لطف  
لطف

نیاز پژوهند

دسته محروم  
کیمی خدا کو خواسته  
و عذر کرد که زنایه  
ساده می خواسته  
پریکن

پریکن

خطاب فهرز اچخ سره شاغر  
همیکشند زرنسته دفعه خیر  
رساند خوا شود با چو که نیز پر  
همه هر بردو تواناد گرد و کند آله  
وز لکچه دیده در دانسته بُعد اد خبر  
چو لیش فرعون آسمو ریشان بدر  
کنان زیار عطفه ان کرد و بست کند  
که باید این پار آرد و پاده  
دسته خانه و خوشان شو بسا و اور  
مسان چه آمد از لمب مصطفی راه  
از آن کرد و چه ناچور و نام اور  
با غیوان پدارو مرشد که و در  
بجز ایاب بحسبتہ ایمی خاره و دک  
بان انجم پیاش از قفا نک  
یزک نزو دشیر عباد و فخر شد  
خبر ز خیر دشنه نرسول و داد خر  
پایی پای او از احت بر غلک اختر  
معنی خواهد گلوه و یکی کش دکه  
نان نیافت که از صدر یک طالع  
ن از شیق خوار و ن از خوار بفر

هر جشم زاده هسته چنگال  
عنان طبعم کم درسته این شوق  
پس لذ بخوبی مصلحتی ای شمش  
هزار دچار صد از برگزیده که نزدیه  
نوشت پورای ناسه رسیده بود  
از ایچ خبر بمه موسیان نکب جهش  
پس سخا رو بدبسان شند دن کان  
که فرسد و میتم پ فرب و فسون  
کزان کرد نکت بذاین که لذ کار  
یک رخید فخر و فریضه باد آر یه  
پس فرسد شد و کرد و دچار هزار  
چه آن کرد و فرستکه بیرون  
بیز بسبکه دخیل ای خاده ها  
و دان کران برش بیزه ای ثابت بریو  
یک دلیر که بدمام او عادل شیره  
اعباد امر خبر را کفت و وقت فلت  
پیروز و زوشن خود شده دد نکت که  
بیود پ خبر اختر که یک حفته  
پ مر بار خدا نا ایمی از آن باره  
ن از میاچ خواب و ن از بخوبی بیود

نه هسته هسته هسته  
نه هسته هسته هسته  
نه هسته هسته هسته  
نه هسته هسته هسته

بگفت بیرون و گوی سار خور سار میخ  
چه درخت کمیس بُل غرب حصار  
بگفت سار زدن فرد و ساران  
سرد و گست که همچه هزار عده را  
جوسن سخاپ کیه بیرون خیو خوا  
در زمین زور نگه دیدند نکت د  
و هادا هادا بمن سکر بر دینی میان  
فرمی پیشان که بازرا آن جمه  
بی ریخت و خون زد نکره آنها  
که نکره زهرف در کا غبار و گاه است  
شنه دیور را داده و نیز شنخ  
رس خوت چکر و داده و  
چنان خرا په بزرخ بند و خد  
زیده همین خنکه هشت آش بسته  
دو روکیه ایشمه هی هرو جهان  
سرخهان ایشنه ای اخوان خیره  
ه دنده چیک زان به قدره  
بهرزک ختن دزین دنده دو  
خوب شتر سوچه پر ک دو خوا  
خاست و ایک دیده در خو گیمه

بند شده دکر ماده درور زاده و  
بلطفه دقوی این زردن بیکم این دسته  
از هر درخت که صد محترمه در  
نیزه داشتند بگفت این دسته  
بربر سایه او کردند و دو سفر  
بگفت ای داده ای داده ای داده  
که ماه بور زده و سهان خلصه  
جو خارجیه ای تر خانه ای مملک  
بگفت ای داده ای داده ای داده  
آن خون و دیه بخال شیر شردا ز  
آی چهوت ای همان کشت و داده ای داده  
حد نتو بدها

اگر دیور دیچم خود بور داده داده داده داده  
او داشت داشت که بگزانتین یعنی خوار  
چنان که در زد دیده بیهوده عرضه  
که باده بخود خود بور داده داده  
جو ای سفیده دهه جهان سیاپک  
ای بیخ خوش علیه حس سه  
معفت خود بسیمین بندیکون بخج  
امه ای سنده خوبه و دزدیه خود  
آی چهوت خپله هم ای تویه خرمه  
آی سه داشت داده داده داده

کشندگان

و ای سعیداند  
کشندگان خسته  
خوش افکر نشند  
وبرز بخت نشند

جیوهن حس بود میری  
نحوه زیسته زیره

مکونیز

حست کشندگان  
زندگان حس بود میری  
نحوه زیسته زیره

پوند پند پند  
زندگان حس بود میری  
نحوه زیسته زیره

چند چند چند  
زندگان حس بود میری  
نحوه زیسته زیره

پوند پوند پوند  
زندگان حس بود میری  
نحوه زیسته زیره

پوند پوند پوند  
زندگان حس بود میری  
نحوه زیسته زیره

مرست بست مدم دپو رشید  
چو کشت نارش نهخ و خیز خیز خیز  
بپور عمان کهیان خدار داد خبر  
چهارده زاده دهار مرحبت که مادر  
شمس اس به فرست داز جهان  
دلش ز کنیه برافروخت همچوں نه  
خنداد بزرگ آهسته مغم  
توکفع ز لطف که دان کش داشد  
با کشند و خاد بر خلا محدود  
روان دیگیان شنیده بان شنیده  
چان کشنده رایجت نفع خاد اد  
کوئند ز نابیش اینیخ در هیخ پر جاک  
شندک بچکیں آنتداره داشخوا  
مشخوال بر او خیز خیاب بر کفت  
که کو برق پر نهش زندگانه  
نکشندی اکر زیر شیخ ش شهر  
اکر ز اس افیس چاشتے بسر  
ذغا و ماہر که نخشنیش رو زوره  
سته وزدن بن بذکه هیخ دعا بیمه  
بر قدر ز دهه حداشندگانه پرسا

مرست خسته خسته بسط خورد  
من ان بیود ازان گفت کش شفته  
بجور گفت خوان کرد ایلیار کشنه  
سپس ز مارو یکی دو نام او عاد  
حا رسپه را خدا هشک کیم شیر خدا  
ز خشم پرن مرحب طبیعت رک و پی  
بیان کو هداده زیر ای رسیده  
چان چکنه بیار و بیتم زرم خسیده  
هداد بزر سیل خو شنک کان  
رخان ز سوک پراور بان هرچشم  
چان چپش بر ایجت خش کیم قشم  
کوچه خش بر زیر خسیده عاک با اراده  
هر بر بشد دین ز ناد را می  
کر گفت داد بزادچون پی بر داد باد  
چان بنا که او نفع ناد شیر خدا  
پر زرده داد ای رسیده زین این  
که رغیبی کشند جهش جهشی این  
به صد پوند پیکان کند کشند زیره  
ز قادر مرحب او روز مر جایی جهش  
که از ز بگفت مشنیش پیکه کر ز

مید و پنجه و شیر و خوار و نیزه  
پیکارش و زر آهنج دنگ دنگ  
کرد راه بدان شر زه شیر و خاکله  
چند سدیر کاره ز کو چهار فرود  
ز شاب خواست میافتنه بود  
دستون و خدن و خود عرض زده  
ندر و کج و صبایع و عقاده و مال و  
زنا قهر مرضع ده ام از بافت  
کزیده کزیت و رسته زمه خبر بد  
این جل خدا و ادلاشان در خرو  
زان آنچه سرد بر یک سهور و هونه  
حضرت ز ده حقیقی خب و بخشن  
شان لیکه رشکر خده و پنهان  
پاده ساخته بخواهون مسازد  
جب برد پر بر تند سکاد و پری  
دو شیخ فخر پر حسر بدل که  
مرحو زرچه ز آورده کو بشن از دردی  
د بینی دن داری در و پر سما  
ایس از ده لامین پر نیزه شد  
بید و سرخه په و سیمان سین

لنج و خاره و سر باش و کزده و مخد  
میپیش و دیگه هزاره و دهه ده  
دکس خند ده خاوه سیده اعیشه  
خوان بیاره در آمد حمد و شیر شکر  
بغیره ز نهاده همیچ خر  
زکه شوره و فخل دهی و طوق دکر  
تله و سیم و میاع و موش خیز خش  
زبانه کار سخنیں لخدم از کو  
په و ده خربت و خسته زند هم خه  
که مرکه ماذه در بور از ده خانه  
بر چه بر یکی ز بخانه کشیه سفر  
خوده در چه عالم حضور کاد خر  
و خبریچ فرش تو لشیں خضر  
مغزی ده اول زعنبر و مشکر  
 بشه بدان بردی دیده و بشه خیز  
بل و دن بچایه شن بده شه  
دلت ز بمن و پولاده در در بود  
بند خانه ز آهن پر عصیع خد  
شدش ز هر گونه خده در دن بدر  
سپه چه است و خش چه گوکه نیزه

سرپوش که لان

دیگه هزاره  
دسته ای ای ای ای

نامه نکرد

چنون خفه خود

لنج و خاره و سر باش و کزده و مخد  
میپیش و دیگه هزاره و دهه ده  
دکس خند ده خاوه سیده اعیشه  
خوان بیاره در آمد حمد و شیر شکر  
بغیره ز نهاده همیچ خر  
زکه شوره و فخل دهی و طوق دکر  
تله و سیم و میاع و موش خیز خش  
زبانه کار سخنیں لخدم از کو  
په و ده خربت و خسته زند هم خه  
که مرکه ماذه در بور از ده خانه  
بر چه بر یکی ز بخانه کشیه سفر  
خوده در چه عالم حضور کاد خر  
و خبریچ فرش تو لشیں خضر  
مغزی ده اول زعنبر و مشکر  
 بشه بدان بردی دیده و بشه خیز  
بل و دن بچایه شن بده شه  
دلت ز بمن و پولاده در در بود  
بند خانه ز آهن پر عصیع خد  
شدش ز هر گونه خده در دن بدر  
سپه چه است و خش چه گوکه نیزه

لنج و خاره و سر باش و کزده و مخد  
میپیش و دیگه هزاره و دهه ده  
دکس خند ده خاوه سیده اعیشه  
خوان بیاره در آمد حمد و شیر شکر  
بغیره ز نهاده همیچ خر  
زکه شوره و فخل دهی و طوق دکر  
تله و سیم و میاع و موش خیز خش  
زبانه کار سخنیں لخدم از کو  
په و ده خربت و خسته زند هم خه  
که مرکه ماذه در بور از ده خانه  
بر چه بر یکی ز بخانه کشیه سفر  
خوده در چه عالم حضور کاد خر  
و خبریچ فرش تو لشیں خضر  
مغزی ده اول زعنبر و مشکر  
 بشه بدان بردی دیده و بشه خیز  
بل و دن بچایه شن بده شه  
دلت ز بمن و پولاده در در بود  
بند خانه ز آهن پر عصیع خد  
شدش ز هر گونه خده در دن بدر  
سپه چه است و خش چه گوکه نیزه

فہرست

کشوند که بر بار منفی و سرود  
نطرف کاشن خرم نتو زاشک سخا  
نه هرچه بیش بدارد سحاب درست  
بیشتر میگردند پس کسر راز طعما  
صب کرد و حشر شادان زیاد درست  
خوشیده خدا و خدماء آزاد نام  
نداشک بر لذات خوش بکاف مده

حاجز نادر خدا که اینست را سر در  
نه حق بیشتر آیان شو ز معنی مطر  
وقصه شو فرنسرین دلاره و نسی  
شدید شاد فرسته پر شپرد بیشتر  
صبا که جانش خدمت نمود در محضر  
چنین فرشته درین دستان گذاشت  
ذ اسب جوی ز هر ده صد و بیست هجده

در طرح حسین خاک صنایع اختیار فارس

لیکد در سه پیشتر ک زانگی رسید خصل جبار  
چون بخبار آمد و مکانست من دل این هنر  
بیو قوش که از تیر نیز ک کشنه زد و مغز  
المغز دلبر که بجود غزل نوان لطف  
بد دل غسل عورت شاه هر زن بست  
ماری از ده در را و مکش کاینیم کمبو  
چه رش آن سان که شیشه غسل هزار شهوف  
لغه بر پیوه او بهند در خود رشد است پر  
نه بله نیاشت که آن بوسه داد لشکر در دفع  
شوق خوبی که آنکه لامه و اندیشه  
لشکر خوب باشد و خبر حسن  
چشمکش نیز در باها سکفت

ولکه داشتیم و دلیر کی باددگار  
بیونقا زکل آسونگت نکر پایز هبها  
چوچون بیاران کرس راه آید و بربند طلب  
کلخ و سرد و قد و سندل ان بیگم خدا  
بر و حسپشان جل سر بر هم خواب خوار  
ناری از سرو را فروخته که اینهم خدا  
خطش آنسان گل گوش طرح سچ اند که  
حُسن در صورت او ماند لصویر کاخ  
نم درخواست کزان صبر تو ان برد بکاخ  
هق بونهیه ان آنچه نمیزد است ندار  
که تو تجھیز زلفین سیچ چیز پر کار  
هر فرزد حضرت نادیه خوشیه سچار

نامهای امدادگل نیز فوجان گشتند  
رفت بالله رفان داری سهر کوفت  
سپره اوز رشک خوش چشت رو دوزدین  
وز خیار کرد بامش در آوز دسرد  
ناقصه ایش آمد رسن با دل نک  
خش بو غران کرد نوا بود نرا  
ضیح مرکور و سعشوی قوهر چر که بود  
من کر قشم ای هر خرو تو خریدار منی  
نمکش ایمه ای تجیق نکنون دل نستم  
بدر کشت که بد محمد و سهر و  
اپر کیل هر کشن بدل کید وزخت  
چخ کنه غنی و ده عان تماش داد  
بز تهدی از و سه دوز که کل ای کوچ  
بیکش نیکه در دیگر بر آن شر  
تو سون آن کل هر خی من اند عقا  
خد و خس زدی و تسلک سه ما کزی  
چمچ شکی پنه نه سه سیا ای شد  
ش و عقا پیچو شاد می اخزد دیگر  
بیکش عیک خام ای اعنوا مده  
بز نیمه دوز پلش دیگر زکس

بالا چو نظره او شد بچپن بخاله در  
با وی خنک نه و بردند و دزد زار  
کلبر ملک شرم خشخ است فوری زد با  
خواه ای نشوق هم بخوبی برد دوچه  
کشم ایمه زده ای محبت من دادریار  
چمچ بدار آمه بک تو فر و بچن زار  
تو گنون پدر و می ز تو هست مردان  
مشترک خد و ز دنبر دکل بکشند  
هر زا همچوکل سخ دفای نیش شعا  
و بخیز ز پیش بود و هقاز ای ای  
وست و هقاز ای ای در کند ای خا خلا  
کند ای محبت که تسلک دهیا ایها  
بیکش ز دی ای خوش بخ مر که در خوار  
بلکات بیچو شاد می خر عطا ر  
که ز بد محمدی خوش بخ مر که در خوار  
نامهای امدادی و بردند فرخوار  
لیکش بیث مد بزرگ رو جانم هزار  
او ز عطا ر تبر مده و ترس لد مسنه  
حرف پیچه زن زیش بکش خای خوار  
نامهای امداد ز مر کش خوار

نامهای امدادی هم بزرگ رو جانم هزار  
لیکش بیث مد بزرگ رو جانم هزار  
او ز عطا ر تبر مده و ترس لد مسنه  
حرف پیچه زن زیش بکش خای خوار

لهم تسلق قلوبنا و اذ ننفعنا و اذ ننفعنا  
لهم اذ ننفعنا و اذ ننفعنا و اذ ننفعنا  
لهم اذ ننفعنا و اذ ننفعنا و اذ ننفعنا

آپچی است که کو تو برش داد و بار  
که زاد افلاک دیگرسته رشید حیان  
آسان گشت و فا از این کسی زن خوار  
هر فرج خیره شد و مشتری می بیار  
اشک ز دیده هر ثابت فرموده باشد  
بیم آنست که فرج تیر بخشم ز دارد  
ز هر راه پاره بفان هر کنم باش  
بر روکون فرج زده و مه کوشید  
خشم شد که ز بر عرض فادیش کند  
ای کنون خفا ز داد صحف از از دشوار  
پس هر مرح تو صد بار کنم استخفا  
کو تو رسکت شدند هر دل و دلخوا  
و آنچه پنهان سخوا می اند دل و دلخوا  
درست بر طره خو مالد و اکاره دار  
کوی این فکر می ریست که آیه بخطه  
کز پا خویش میرزا فر خشیده  
کز پا کشن فرمی روز افراحته دار  
حق نیم که پنجه برد دکم  
که فرد مدد دار کار قسر خیزی مار  
ام کم کمیو در سایه خنو تو شد

ش پرسته اکنون که تو غصه شاه  
نام ش جسم شنود ز آسان تضمیم کند  
سخج خوش سکھم میک دوزد ز هر و  
ماه فرج تیره شد ز هر و فرج شد  
ز ب ز حضره هر کنم شد جاری  
له هفت که فرج زیر داشتم بزم  
کشم ز دست دیگر کمیم سخن  
سخن دست تو را چشم بند ز مرد  
قدمش لدر بمحبتم ز بلند رکیم  
ار جاندیش ز راجه از انسو عزم  
چجز او صفت د مردواندیش  
پست شیع تو هر چه که رهود شن شد  
به مصالح تو هر جا که رود در خطرات  
نه خن خویش بخپ سپند و میزد ره شیع  
سین خویش میزد و بگردید ز داد و  
شیع از عرض بحر سپند و فریاد کند  
چه کجا سرد بجنی پند لذود کرد دخوا  
کا هر زد کوه کند رم که بفران میر  
کا هر چیز باز بپلور و دزرسه از آن  
دار از پر تو خرا که رود در خطرات

آن روحی خیلی بین خدای خود  
که بمن کیمی خود را کشیده از زندگی  
آن روحی خیلی بین خدای خود  
که بمن کیمی خود را کشیده از زندگی

آن کوچه خدیت نیز کعبه حبیل  
آن عرب را سکلار آورده از هفت  
آن کعبه بوسه صراحتیان حق پر  
متوان مکار کو دن کعبه محجوب  
آن زمزمشن زمزمه در حلم ملک پر  
صید، ندو و هرام اغراق داد کر  
عزم و جلت آنرا بجهه حج  
آنچه بر آنکه رفت شار آورده  
نمکه بر آنکه پوچه مدحیل بود  
ای رسه رو زدن اینجا اما بجهه در  
در آن ناگزگرد و گروه، نزدیک رو  
بروز من زمین کبوتر گندولن  
کمی شعرت آنرا سعور در گرف  
خودتی پیش شود رسه بر زمین  
آن عجبه حدیث پرندش نزد طرف  
قیام بر زمین حبیل و کم  
و حبیل نهضت بماله چادر و فن  
آن نزده، نمودن نقدم لعله  
که در میزونت آن زمزمه ححف  
و دیگران نزد پسر شده

آن خاص گوکارت بیزخم شهربار  
آن کعبه است خاک آذور و مذنب  
آن چنان سحر و مکاوه ایزدان کامنه  
از زکن عبده زد و شبیل و مانکه ملک  
این ساختمش غلغله در بدو خوش کار  
این افسوس اخراج حملان بیمار بود خود  
جرمه حبیب هایخه بزد و زبان  
و چخ مرگانه ای سپسندیس منش  
و زنجی هر آنکه مدش مد حبیب  
هشی و دیو چو پهنته  
هدایت نیز بزد و قصه زینه  
و زصحنین هنچه خدمت شوئند  
صد مشعر است اینچه راه سرور در خود  
داده من این شویلیست  
پیر کعبه و بدیهی بزد ش بهزد  
قیام کنسنه دو بیان عجبه پیش  
لاده و دیگر بیجود بزد و زمانه  
لش بنده امداده خدیون بفرود  
آن بسته شاد و آن کعبه فیز  
جزلوی من جان خودستند

آن خاص گوکارت بیزخم شهربار  
آن کعبه است خاک آذور و مذنب  
آن چنان سحر و مکاوه ایزدان کامنه  
از زکن عبده زد و شبیل و مانکه ملک  
این ساختمش غلغله در بدو خوش کار  
این افسوس اخراج حملان بیمار بود خود  
جرمه حبیب هایخه بزد و زبان  
و چخ مرگانه ای سپسندیس منش  
و زنجی هر آنکه مدش مد حبیب  
هشی و دیو چو پهنته  
هدایت نیز بزد و قصه زینه  
و زصحنین هنچه خدمت شوئند  
صد مشعر است اینچه راه سرور در خود  
داده من این شویلیست  
پیر کعبه و بدیهی بزد ش بهزد  
قیام کنسنه دو بیان عجبه پیش  
لاده و دیگر بیجود بزد و زمانه  
لش بنده امداده خدیون بفرود  
آن بسته شاد و آن کعبه فیز  
جزلوی من جان خودستند

لایه بیان این اتفاق است که این اتفاق از نظر این دو شاعر ممکن است در آن جا که این دو شاعر از این دو اتفاق می‌دانند و این دو اتفاق را در آن جا می‌دانند که این دو شاعر از آن دو اتفاق می‌دانند و این دو اتفاق را در آن جا می‌دانند.

لکت آب پچکد هر از سفر آمد  
ما جست بستان خود را ابر پر درم  
از باز اندیشید ملک شیخ دیگر

صد ماسنده دل در خم زانه که بخی  
خن تو دکش بمن بیره دو جما خبر  
شده از بر قریب سیکور چون زمان نیز  
همت آن خود را تو ز رس بپنفی  
از ناک بر احوالک دو نغمه بخی  
اسخی خجلکم از اش مائده شبکی  
هر که کنم و عطفیم ز لف فیقدر  
نمود عجیب نامه بسوزد که سخیر  
با چشم کار پر جو عالم ته کشیر  
که بجه تو بازم بخواز نگمه به  
دو هر داشد شوی صدر سر ز لف فی غیر  
کا در ده جا ز این در قصه این خیر  
خوزشیه خرد چرخ ادب لجه نیز  
بر هر چند عزم های باشد تقدیر  
ای پون که جهان چشم ز داشت نیز  
گوش غیر عدو در زندگی بزودی خیر

ق دنیا بخت اگر ز زبان شوی  
ما جست بستان خود را ابر پر درم  
از باز اندیشید ملک شیخ دیگر

از سن دچه مسنه پشم توجه کیم  
عن من در حدا فتویں برو جهان سو  
دهم خوکان قد قیوی ترا از از رو  
هر آینه دست که در چند ز پرست  
از سرت خوشید جمال تو ز هر سو  
از آمر حرفه غیر قزوین است  
بین ز زبانم شکر داشت بجز داد  
وز از ش شوی که بخواز دلکم  
پا قاست در جو کیم هر کش  
و مدد فی پیر از سرم باز جوان کرد  
دیوم ز عجت خوشی کی خاب پرست  
بر در فی از رک مکریخ دیرست  
کیم بند هان غلظه بخواز کیم  
از بس چو خدا شاهه خود را بع قرش  
جنگ پسر بان بزی خواه بزم ملک  
در بند خیز خیوارش شیرست

لکت آب پچکد هر از سفر آمد  
ما جست بستان خود را ابر پر درم  
از باز اندیشید ملک شیخ دیگر

صد ماسنده دل در خم زانه که بخی  
خن تو دکش بمن بیره دو جما خبر  
شده از بر قریب سیکور چون زمان نیز  
همت آن خود را تو ز رس بپنفی  
از ناک بر احوالک دو نغمه بخی  
اسخی خجلکم از اش مائده شبکی  
هر که کنم و عطفیم ز لف فیقدر  
نمود عجیب نامه بسوزد که سخیر  
با چشم کار پر جو عالم ته کشیر  
که بجه تو بازم بخواز نگمه به  
دو هر داشد شوی صدر سر ز لف فی غیر  
کا در ده جا ز این در قصه این خیر  
خوزشیه خرد چرخ ادب لجه نیز  
بر هر چند عزم های باشد تقدیر  
ای پون که جهان چشم ز داشت نیز  
گوش غیر عدو در زندگی بزودی خیر

ق دنیا بخت اگر ز زبان شوی  
ما جست بستان خود را ابر پر درم  
از باز اندیشید ملک شیخ دیگر

مده رست در عین خبری نوم شد  
که اکنون زندگی سرگردان است  
خوب و ملائم و در دن بزاده  
عفون بدندی داشت از جمله علائم  
که در آن داشت پسر محال و دش  
نیز در آن داشت که عرضه  
خوبی خود را باز کرد و این داشت  
عزمی داشت که بنده را  
دوست داشت و این داشت که بنده را  
فرمودیم که من داشتم  
پس از آن داشت که بنده  
دوست داشت و این داشت که بنده  
فرمودیم که من داشتم  
پس از آن داشت که بنده  
من داشتم و این داشت که بنده  
هر چیزی داشتم و این داشت که  
نهایت سعادت داشتم

جهد فلت می‌هوسد و حیث ندا  
د حکایت دارد از آن خلاصه دارد  
دوچیزی غمیزی او خداوندی  
و مخدوختی در این دو جمهه موافق دارد  
ذن اندیشه بخشنده و در زیبک و  
خبر جمال مزده چون برآمد از مردم  
از این غمی دیده و این بحث از شرط  
گیسو دلخیزی داشت طرف و خشونت که  
وقتی خود چیزی داشت که نیوچه و مسیر  
خوب شد و از آن دو دل محبوب شد  
و آنچه از این دو محبوب شد این نیوچه  
که دلخیزی داشت از دلخیزی داشت  
ذن اندیشه بخشنده و در زیبک  
پرورش داشت و خوش بود و خوب  
خرم و شکر پرورش داشت و خوب  
و نیز پیشنهاد داشت و خوب  
میگذرد این دلخیزی داشت و خوب  
یعنی دلخیزی داشت و خوب

اعلام خود را در عین خبری نوم شد  
که اکنون زندگی سرگردان است  
خوب و ملائم و در دن بزاده  
عفون بدندی داشت از جمله علائم  
که در آن داشت پسر محال و دش  
نیز در آن داشت که بنده را  
دوست داشت و این داشت که بنده  
فرمودیم که من داشتم  
پس از آن داشت که بنده  
من داشتم و این داشت که بنده  
هر چیزی داشتم و این داشت که  
نهایت سعادت داشتم

خوب و ملائم و در دن بزاده عفون بدندی داشت  
که اکنون زندگی سرگردان است  
خوب و ملائم و در دن بزاده عفون بدندی داشت  
که اکنون زندگی سرگردان است

چندم ز خود روز عجین چندم ز جه کو زبر  
چه غایل از دشمن بیز از شاه مال سرمه  
خانه خس افلاطون، فطحک و احمد بن الحذف  
ز پاکه اسن نه شقی پیش بیش بیش بکر  
دانم خدی کوی خجل که درخت خدر از خضر  
جادو دل آز زدن چراز برشی سیم  
بیست بزرگ اینجه دنیا نامه بخت  
یک صبح شاه است پهلو خادران نا باخت  
کو را عذر بخشید خدا بر خروان نامو  
با خلو و کرد و ملک با حق و دیده از بشر  
با قدر او کهون زین با جهاد در بشر  
بهم حکم ایان بر نیکت به هم قهان خیزد  
جن خضریک کیا اونچ رفته کیز  
عیش کرم عوش ایان فصل و بصر  
خورشید ایش اسما هم ابر جوش کدام  
بهم ایچ حکم خسنه ایم پارش فشد  
مرجع خاقن ملک سه روچ بلاقش سلک  
علیم ز عمل و حرم رایج سهید و کرم  
پرخون ساع و هر دست گفت خشک و  
آنکه سیاه نیت با ازین باجران من سبها

چندم ز خود روز عجین گفت بر و خارش فیعنی  
منزه خس خود و الوس عذر خدکار پرفس  
که پیش را خیزد که شیوه را خیز  
بر عبارت همیزی نباده خود را تغیی  
این آزو بار بیل که من خواهی بخیل  
مان غور کوون چهار سیخ سفر را حسپا  
چنانه اینچی و رسای میور و دمه  
کرم سفر لامت نه خورشیدان نام و ده  
چندان نزد دان خدا که خدا کرد خدی  
شاد تو ز هر کیز سلک بر و خیزش نا خلف  
فر خنده در آنکه کشکان خود را دین  
غدو بیش خارقد شکر ب شر و دود  
بر عالم کادم کیا کاش سعادت از کیا  
عین زین خس زان شاه جانه عیان  
کهان برج خوبیم باد هر چه با بھی  
خشن عیون خانکار اورش خ جنت خانه  
بیرون رفیش کیک مجرم و ز محش فک  
علیم ز عمل و حرم رایج سهید و کرم  
پرخون ساع و هر دست گفت خشک و  
آنکه سیاه نیت با ازین باجران من سبها

چهارم ز خود روز عجین گفت بر و خارش فیعنی  
منزه خس خود و الوس عذر خدکار پرفس  
که پیش را خیزد که شیوه را خیز  
بر عبارت همیزی نباده خود را تغیی  
این آزو بار بیل که من خواهی بخیل  
مان غور کوون چهار سیخ سفر را حسپا  
چنانه اینچی و رسای میور و دمه  
کرم سفر لامت نه خورشیدان نام و ده  
چندان نزد دان خدا که خدا کرد خدی  
شاد تو ز هر کیز سلک بر و خیزش نا خلف  
فر خنده در آنکه کشکان خود را دین  
غدو بیش خارقد شکر ب شر و دود  
بر عالم کادم کیا کاش سعادت از کیا  
عین زین خس زان شاه جانه عیان  
کهان برج خوبیم باد هر چه با بھی  
خشن عیون خانکار اورش خ جنت خانه  
بیرون رفیش کیک مجرم و ز محش فک  
علیم ز عمل و حرم رایج سهید و کرم  
پرخون ساع و هر دست گفت خشک و  
آنکه سیاه نیت با ازین باجران من سبها

دسته‌نایی هژوهی مملکت‌ناه

احمد که از سوی سر از زاده دار  
 اسراف شان شد فلک از ملائمه  
 اصیل سیل از حب هوا بارد لولو  
 در دام از کلچه کنک نده خارجی از  
 در داده کل خل خل خل خل خل خل خل  
 نگرسن بحال بحال خرمی شده خرمی  
 لاله خرمی خرمی خرمی خرمی خرمی  
 کل خرمی خرمی خرمی خرمی خرمی  
 از بزم خل خل خل خل خل خل خل خل  
 وزن خل خل خل خل خل خل خل خل خل  
 افتشت که در قصر در آید که خاک  
 زرقکل و دله و نسرین و شفاین  
 بر کوه همراه همراه دهد دشنه  
 از زاده خرمی سیری سعدی بیوت  
 خاره از بودگرد بخی خسینی طبل  
 از زدب روان بکل بکل بکل بکل  
 کل کرشده خرمی بید ران عجمیت  
 سخال سیاه است بر اندام شفاین  
 دوزد از خوان بخت محبوث خارجی

اندیزه اندیزه اندیزه اندیزه اندیزه  
 اندیزه اندیزه اندیزه اندیزه اندیزه

مردم خلیج

و پیره و ده بره

دله دله

بنده بکل باغه

شیخه شیخه شیخه شیخه شیخه

لها و مهمنه

اعقیل بکنید شیر

امروز تو قیصر خلاف را خویشید  
امروز تو کز قریع چین جست  
امروز تو کز غوشیپور نظرت  
امروز تو سخت همی باشد زیست  
امروز تو اکن شیر نزارت  
امروز تو آنچه میخواست کرد دن  
فراد است که تاریک کند پوشش  
فراد است که در دم هر يوم نیست  
فراد است که شیپور نو در ساخت  
فراد است که پسی شودت جلاستم  
فراد است که نیخ ازی در کشور چیل  
اساهه ترا سهیست نیزدان  
ناگهه هوی است و کفوس اویست  
پرسته جوان بج که از بخت جوان  
سیده خداقدار که با جاه فرش  
نیزک فلک صدیک کند حمل جوانزا  
و پیکار افکر تو جایست محبت  
زبیده بدو فخر کنی بدهی شادان  
تکرار کنم هیچ تو شما که مد سخت  
آن تو که در روز عاشر خشمته

امروز تو بجه دیست را کوهر  
در دروم خسیده بشبازد و هر فیغم  
خواردم خدا را نشود خواب ببر  
امروز تو باعث شی ما فیله زیر  
بجت تو سین کشته بهند میشوند  
در جناب قایلیم تو کوشت محتر  
کرد پسنه ساخت کشید دلها در  
فریاد زدن و مرد کند کوش قلک ک  
از یاد بر طلاق نهضت فوبت بجز  
فراد است که کیان شودت جلو خوا  
فراد است که چین قیزی مردک سکنه  
فراد است که کیان شودت جلو خوا  
ناگوش هرین شود کام سختر  
کیان کهیں سال جو شکنند اسر  
کر دن جمه فرو جدات تر زیب  
دکابد ملک قور و حیث هم تو  
ذ اگونه که از هر جی خضر کنید  
فدا است و همان به که شود دنگز  
کاری کند از مشعله گیر باتن کافر

کارهایش این بود که جانشیر را گزند  
 بیو، سعیل را جان داد اگر پارسیست  
 او بیمه جان فدا کرد ارجمند ممور خدا  
 صرت او رست که مذعید فرمان پاچشم  
 داشت عید قرآن همراه حیات  
 خیز را باعث گردید فرمان مخصوص داشت  
 این سیم کش خود خوب نباخواهد رود  
 پهلوی که برکتی سر برآورده شد رست  
 عشق طیار کرد و ناز ایمان خود کشید  
 زبان چون شیر مرد سرمه در پیش نفع  
 بر سر کاموس به مکنوس افغان رسید  
 عشق هزب بروی حکم گفت این بچشم  
 پیشنهاد کاهان خر خرم پیلان نگز  
 پیشگی که عشقی جان ایشان را داده است  
 از زنی همچوی همیشی ایشان ایشان  
 خدا بیان یک جو فتوحه فرمان داد  
 پیش خواسته هر دو همسنده ایشان عشق  
 پیشگفت غیر شرخون کشت با مغراحت  
 مرد افجهن خوار عی تندیش از افیون نجت  
 رسته زن پاپرو و معبوست را حق پرست

موآن و کسر عشق و امکنیش باز نداشت  
 می نهاد کشت اسماعیل را بر غم پاره  
 کرد میش اور افاده ایمان کیش باز فرمان  
 اینقدر فرمان کشیده از هر فرب کرد که  
 در نشاط آینده جاندار عشق از هر کجا  
 خوبی ایشان کرد فرمان دعوی ایشان  
 این برعکش شخورد بخورد ایشان  
 و شمن باز است که خورد نهار دوست  
 یا اگر برق دعوی محظی داری بسیار  
 ای بر روحون نه عروان نایمکش ایشان  
 ای ایشان که مرد حنکه ز هستین دستی بر ای  
 مرد غریاب شنکه دوباره کرد ای ایشان  
 ای دو بی خدایانه بیش ایشان شیران خان  
 پیش ایشان کشت مرکب خود از همین دست  
 در ز ایشان کشت ایشان ایشان  
 شعر اکدن بزن لصوح کرد که شنکه  
 شیر و قطران هر دو همسنده ایشان کشت  
 ز هر را شکر شرخون کشت ایشان ساز کار  
 شخص ایشان کی نهر به از زمان نار  
 شور و بکرین هر دو همد و حمد را حق کرد

دیده دیده دیده دیده دیده دیده

بیهیزه دیده

دیده دیده دیده دیده دیده دیده

دیده دیده دیده دیده دیده دیده

دیده دیده

دیده دیده دیده دیده دیده دیده

دیده دیده دیده دیده دیده دیده

دیده دیده دیده دیده دیده دیده

دیده دیده دیده دیده دیده دیده

دیده دیده دیده دیده دیده دیده

تهرهاد فیضور

سیداد کم

خوانه چری خاک باری کشت از خوبی  
لاب بجای کشت و طبعیان کردیں برین  
چون صدیش بر لب ارم ایه شده افتاد  
کشت آری شعر قاتمه زین است آبرای  
راست کو ایسی خیر آمد مر لاده داد  
کشت میو زم پرس ای خرف کن زینها  
ای عذر ایزی خاهم کز تو ماذیا و کار  
دو بگردون کر دکم خاقان شوای پرند  
کشت دکوئم کر نام تیغ بر کله کله  
چون بری این ام آتش سر بر کرد و بجه  
ای زن در دلت فویم وای زن دیز پری  
پاسدا و بخت قوییه ای ارد کوکن.

شاید از سیدان کهین خشم تا هدف راه  
ناکم از پیش و پر جست کوئی سیوار  
خشن کیش شرمی از خود من ای که همانها  
بر خواهند بخواهند زراور داشتند.  
هر کجا دار که رطفت شک و خبر بدرید  
تاب صعنی تیر مسامع را خاند اظطراء  
لای از خود تو بدم را ف فهم شدی  
دین زین ای دادیل و کھوار او را دارند

دوش زید سا خبر بر کنار جوی خشک  
اعضم این فسون که بر خواهند چه بودای بول  
کشت حکم بر عکس هم زین باری بود  
کشم افسون دگردی د کجنه این ای شر  
چون فروشته بیان اشعر او بر کو دوست  
کشت شجی دوازدهم تو اکر خشک  
عکر دم لایه کر دم لایه سیاه سیاه  
جزن چون دیه خرگه خانه ایز برس تو  
و ای جمی پسته خوش بکش که زاد خیر نفس  
هر کجا نهادیت پیا ای ای بخی سپکان  
ای کی همین برای خسر و ایمیه بیان اراده که  
بار شاد خرم تو همکه ای ارد جامی  
میکار برسو که زد خمر که پسته خشک  
در بیان دی دشتم دام خلسه ده من  
دوش کم د صعنی از جدت نایم محضر  
چون بحسر اعمال بکوئی زامیان کر  
هر کجا نیز رطفت قند و شکر شکر  
دصف جودت زلک کن که عیشان بیهوده  
عیشی کرد مکننده صین قلسم شتر  
نایو در محنت غدار و نایو بود که شکر

شکر عیشی دیگه بخسته شکر سرخ  
زینه دینه همچو دیگه زینه دینه همچو  
شکر شکر دینه همچو دینه همچو  
زینه دینه همچو دینه همچو دینه همچو  
شکر شکر دینه همچو دینه همچو دینه همچو

در صنایع سلطان امی محل شاه غازی

شناخت کارگر از پروردگار در آمد از دره کن رک فرخار ز جزو عینش وان نوی ریان ز نگعنی خفت در چشم ایشان و چشم خیر و پسپون میان فجی بچشم اش ببر کهین بود و قشنه خود پر دز خدارش پیان ز نور ما وین کشته محترم ز نسب و پیان این دلما دار و هر کوش ز نز نا ف نم چه کوش اکسته از خوارشیده نوشان جنت بر قدو برشت دنوری پیسی بر کوش دت خسیان چه ابر ما و میزی عقد پوین خود بازی بسی بر باز داشتم به خواهی کن ز نبود سند ارت سیم آزاد و ناگشکن سند جوین کوش اکشن ز نشان بفت است نجفه نار کسیوان.
غذ چون حضرت من شهد نهش ز لار خورشیدش پر اختر در ایشان ز نوت شهر ز نکوند دسته از شکان ش خجر وز لش خیر و پیون قلب کافر بیشیش بپین بود و حضرت روان و دار کرسیش خواهد زمک نابن کشته مصطفی ز قرآن آبان جانس پر از غبار ایشان ز نفت عصمه پ کوش اکشن از سیش دنکن بست رخ چو بر فرسوس کو ز خرمه سردازادت صسنوب چن بیسیم بی کنج کو بر سان بر ز پر فسته عهد چه چون لامان ز نبود پیسی اگر ز رک ز دا چه من ز که ز بخون پیسی داده جنک کوشی پر ک جان کوف نشتر

فرخار شریعت  
ز نز  
بچشم ایشان  
اچه کوش ایشان  
پیسی داده  
دین حق

سوییه میراث

محمد ناصر

هال سپه سرمه  
جان پاپنه زند  
صوند نام پیش  
پرآمیز مولمه  
قصر هاب دعم

ز خش قبوره هفت آیان  
معاده همش از ذکر سرمه و  
در فیشر جان خی سده س  
جان بچهرا و نکت حشیه  
که راند صدف میر حصه زنوف  
لینک نام عزیز کر لخا رند  
من بزید سندادی بش  
ذکر دش هر کجا بشخ محمد  
بسن پن بر رش نامی نکون  
مرقر بکش با دلخ

ز نکشن قمه هر سخت کوئه  
قمه سس حشیش از فندر رز  
بچه کافش فلک که نه مدار  
روان بچهرا و نکت در  
کوشش بر بند و زی بفس  
خواص باد بان جنبر دنلک  
که با او بال نکت پر کبوتر  
ز غاش هر کجا کوئی سعفته  
که نوان با در استن بچیز  
محش باشش کوه سوق  
هر کو ز آن براقت آن پهیز  
ز جمیع همچنان بسیار دختر  
نمادسته بر کو ان صر مر  
حال می دجنت سمنه  
قصه بقی خوزیست بر ده  
نچهست راه شیشی های فیض  
گزینن دست می پر کند نه  
تو نکری اگر در ده مجش  
ش در بغضه بقی خوش تو بغض  
تو ز کرم دست کرد مجسم

دست کرد مجسم  
که سه سوین بسیار  
نه بسته بسته بسته  
پر تریزی بسته بسته  
دویی بسته بسته بسته  
پر تریزی بسته بسته  
دویی بسته بسته بسته

همچند بیرون پر که  
 دست خود را گشتن ساخت  
 نیز آن خود را می شنید  
 دست که درون خود است  
 و خود را نمی شنید  
 چنانچه این بود  
 که درون خود را خود  
 نمی شنید

همه چیزی که در  
 این دنیا بود  
 بآن غایب شد

که این خود است  
 که درون خود است  
 که این دنیا است

دنیا خود است  
 این خود است  
 دنیا خود است

دنیا خود است  
 این خود است  
 دنیا خود است

دنیا خود است  
 این خود است  
 دنیا خود است

دنیا خود است  
 این خود است  
 دنیا خود است

دنیا خود است  
 این خود است  
 دنیا خود است

دنیا خود است  
 این خود است  
 دنیا خود است

دنیا خود است  
 این خود است  
 دنیا خود است

دنیا خود است  
 این خود است  
 دنیا خود است

دنیا خود است  
 این خود است  
 دنیا خود است

دنیا خود است  
 این خود است  
 دنیا خود است

دنیا خود است  
 این خود است  
 دنیا خود است

اور دنیو باز پر که در  
 خوبان قشد نار برده غایغای  
 جرام نقشه زخ چون زک کی نیزه

آن بخشنون بعف دل بمان  
 خردپک بشیر، خود شده صفر

یم کژدم و کمان یا هنسه دل بر تو  
 آن رامج این لعل آن یعنی این که  
 افلاک دادار پر اس مدر

روزماهیان سپر اور ده سر جد  
 یا زک یکی صدق موذه از زهر

آن کیزان بجز یا همسی سر  
 ناها بر قلب رضست که کنید

آسیجه سروان فرش را شر

یم با خان دل زندگانه  
 دلین و قشد کله شت تون چون چیز

بادر کر چشم بسب سر بر سر
 کاواد ز دشنه اش سر ز دکر

در دلت شطر ایچانت محضر
 پنگرد که کیست آن دل خانه

در دلم که بود دار آن زک سیر
 ایخون بگزیستم در دیوہ زر حیچم

تماشمار غریب ار وی تا بنگ  
 سخن نشسته نزد دلکوب غریب

گیون نوده چه چون پر سخن  
 ما یهیه دشتر چون ابهر زه دلو

بی دکاو و اجا و شده معقام  
 بخ خوش بی بره بدانند و سر دی
 سر د سماک د چنگ و برصحت

ز دان بیات خش که بود خن کن  
 بی عه و آمات ره بوده اسکون

دل ای کچ لدم آگنهه از سمن
 ایکی بدر بر جمع ره بگش در حیچم

ز دنکه ما و بیش تراز دهن  
 آن سه چین صد اجترم فراز جدا

ببر خان غیر نه دلم هر اس  
 هنوف ده بر جا کنتر کله جسلا

در دزی دیاقرین در صدیچه کلپن  
 خوش که عش هبر هوش حکمین

ای چکه مر مر مایست نانکری کی غلت  
 اور بار کر دش جیان دن زده

ایخون بگزیستم در دیوہ زر حیچم
 ایچم که بود دار آن زک سیر

حکم خافت

دین دین دین  
دین دین دین  
دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

دین دین دین

بیست و نهان آمد دشنه بش

ز آن مرور زاده اکر قدره خورد

را غر کر فروغش اند بوده زار

آن در جسنه باده میر خرد خو

چه خود بخوبی کرد دیگری

از شن خراب بخوبی

نمک شسته زان که بزرگ طرقی خود

سخور پونگیست زینه زدن

آن خانق است بران شدن

بیشتر بیشان بسته بخود

تیر و خوش باخته زدن

در ده قدر عیشی هم کنے

و خبر سر در خبر پر زده بیت

در جهوده که بخت بخوبی

وقایت بیست زینه

و سیمی بیست زینه

ز آن جو هر خود را نه خطر

در حکم کشیده چنان شیرز

فاکس خوش منکش شوکه

نارقه ده کل کند نه شسته در جگر

در جامه نه قند آن بعد صفر

بر خود بخوبی کفت امر ده بخود

چه سبق نه او اضایع ده بر ده

سبول تر بخوبی که بخوبی

باشی در حسپی تا که بخوبی

جان بیت بقات ماد خوبی

در کشیش بیان سنت بخوبی

زین که بخوبی بخوبی زینه زدن

بتواند اکر کشت زینه عیش محضر

بیست زینه غرایت ستر

زینه پرده بر فکریان بخوبی

کرد خودست بیست ستر

لیکن بیهوده سخا  
لیکن بیهوده سخا  
لیکن بیهوده سخا  
لیکن بیهوده سخا

و آینه بست

سفر خانه امیر

و حیله بست

سیران داد خویج را آق نزق بر  
گرد صفت ات نه عاجزه بتوش  
مال انس و جان لد آق جنور  
ند محمد چون توبلوں چین خدا  
ریز و میک فسر کیان سکون بولا  
بریش سالبان آن بنو دلم غذا  
از گلر آب و نان از باد خوان  
نادر زیین بجواز آب دل شر  
جهه حبیب تو از اوج ماد بر

لکر و گفوه است آرزو و پیش  
ار صده کارستن بار پدر را شن  
پیزد در گفت بکان خوبیست  
ولنست چون بکر میثرا نکره در  
دکن خوش هم سوره هکن  
و هدیت بیهوده است  
روکه چونوا آنوده داد دم  
نادر خیان رو داده هر دمگن  
آرسته بده کل جای خدوی تو

امه هشت کار پیش بخان خوبیست  
بندگی نزد دقتیش سایه  
غزیز زیلوکون که کرد خدم خضر  
نه هر چه جمع مود در صد شود کوهر  
نشسته بزرداره که نه سپه  
در نیز هر گز زپ بزرداره داره  
میست بزرگ که برو و کرمه ام خرد  
برای خود شیرست و بزری خل که  
چون خوش تر زید که برد میشی شر  
به دادست اکرم میست که کاف

چو عیه داده و پیش در کرد خضر  
میزد و بدبکن خود خدم حمل  
گرچه بوز سرمه زده سعیر قل  
نمیزد بسب ناشن بخوبی  
دو عده تکه دهد پنده خل خونکه  
بوقلار بخوبی خوب سے نمود  
حذه برجو عصف نهان دل بخوبی  
ای مرد خلد مرد کنه مجمع عزم  
بوش سرود دهون داعل ای ای  
ر برقی خد و شیری ای دار

سوزن دیگر که بخون و داده داده فرن  
لیکن بیهوده سخا بخون و داده داده فرن  
لیکن بیهوده سخا بخون و داده داده فرن  
لیکن بیهوده سخا بخون و داده داده فرن

سیمینه بیان  
بیان میگیرد  
که از این  
که این میگیرد  
که این میگیرد  
که این میگیرد

بزر و دستش ابرهت در حیان  
بند خواهیم بود و عیشه خدا  
بزر کوای را کرد خدا آسان طبیه  
کمال و فرو هنر محیجه پیکر قدر  
مد نیز منح خوا بر اکر خواهیم را  
عیشه خدمت کند زمان پیغمبر دزد  
ز دعوه انجیل چون رفوس با پرس  
ز تکمیل خود نکرده لکن خود دزد میباشد  
و منح برادر دزد خانیان که قدر منح  
پس فهد بدر و سپه فرسنادی  
بس هر زمرة مرگشان میباشد  
که از این بند و میخواسته در بخشش  
عیشه خدمت کیز بیوت بیارن  
حی شده و پهلوان بیعت خوا  
از عیشه میرمه پیغمبر میخواسته  
که بخوبیه از این درون خیار و دی  
و گزنه فشنده از این درون سخن اخوا  
لکن این رخیق و نهایت  
که از خدمت ره روای شیخ و دی  
بسوه دی و مدنی بیعت خانج است

بیش طبعش بجزت در شمار شتر  
بند خواهیم بود و میخواسته  
خواهه از پر رخت بر ایشان خوا  
چنان خذنم کامد و دوده خود بخواه  
ز بیضی خود خاتم بوجا کسره  
که بخواهیان و بیان ملک خود را بر  
ز پرسنی در شوشتر ز دست شتر  
از ساز بخود سامان پیکر بخوده خود  
لکن خود خواسته هر روز خوار شکرا  
که مانند این داشتند خودش بخود  
از ماخن ملک نیوشا شان بگفت خود  
بیخی سر بخند ای پر زبده بر سخرا  
لکن خود کوه کز نیز سینه خای خیک  
اگفت بر این ای پر فروع دوی که  
از پس بزیست در زینه بخود  
لکن خود دسته ماجان خوش  
ز شاهزاده بتویند نام سیمینه  
خیانی که عدد کرد داد بیش کفر  
چنان شد ز که پیغمبر خدا مکبد و خدا  
شکوفه کرد و در خان و مانعده خوا

## من منتا بچ طبعه

سپرده از بران خیر دلبر  
 از تن پی سب سی سپنی که دارد  
 سپرمه قل نموده است و شی  
 ز پیش طلاق و نیرو و زن  
 تو کو نه بینیه بینی کرفه  
 حاده از تسبیه طایر و لی  
 بود هم رکن شاع دی چکه ز دی  
 سعی و سعی دلاغ هر کسی مخیزد  
 نسرا پا بهم نایت و علاقه  
 هر چیزی که آید نیست سخان  
 بود تخریب افلاطیس تو کو نه  
 فرم استصل دار و دزه پیش  
 عد او بسیار فیض نمای کنی کو نه  
 سری غدوه چنی لفاف و پیش  
 ده دلها نه هر ده در بیکی  
 هن فیکی دی اور اسکن  
 صبورت عفر و خود شنیده  
 ده سوسی دی و بیخان و دری  
 کو نه زرده و دی کسنه چیز

چو دود عودی چو پیچی  
 صدی عالم از میشیت عطر  
 در آذر همچو مرزا هم زد  
 چو جرم ما و از برج دو پیکر  
 عقا بای تیره پیکر ز دشیه  
 عقاده کما چشیش شاهد دلادر  
 خراده اندزاده از همچو سعده  
 مکان همچو هون یمنه اندزاده  
 زیما سرمه چین است و پیکر  
 چیزیش صد چین است سخن  
 زده بین ایره سرمه کیمیک  
 نزه کوئیش نهایا زده کر  
 بود مشکش چو عموش برآمد  
 همچو کذب و چیز مقدت خوا  
 زیمی هم کشند و سحر پرورد  
 هم افتخار حسن در اسرخه  
 بیلیت ارضی و سوریش و پیش  
 نه زمان و مه کنعاش دری  
 چو عزمان اضر و بجهه و ندر

از زیمی دی و زمان اندکم اذنی از زمان ایکم ایکم ایکم ایکم ایکم  
 چو سرمه دلخیزی و زرده ایکم ایکم ایکم ایکم ایکم ایکم ایکم ایکم ایکم ایکم

خوش بگوییم بخوبی غایب باش  
قرین فرشت برگرد پسیک  
کشیده هم یک جا نشستند و ب  
کو دیو نظر غالب بی دل بر  
که راه دین زندان نظر هم هش

غزمن شست و ساغ خود و شکفت  
چو هر رشت و زمی هشده رسنی  
س از جا بستم دو بسیش لب  
بر قدم کام دل چو نانک رانی  
بخود کشم که قاتمه نهش باشد

### من طراحت افغان

چینی شد بزرگان چو کرد با بد که  
چینی نایم شیر خسردان آنما  
ز کاخ خوت بخل حس کشیده با  
بخوند و گفت که ای شیر خشیده  
که شاه شوکت و خشک باد داد و ترا  
کشته طره سند شکسته پشت خدا  
عند کارکه در دیدار و میسان بنا  
ز نادل نایج وز خل بیان و دل را سریسته  
ز صاق بزه بدر کرد و ز مردین شکله  
کهون بزکشاد است بکرد ز ده  
کرس بسپاه خرازد بیکشم ز دیوار  
بران سطح که با بد نزد داد ناچار  
در فرش از محل بود طلا پر لار انجار  
ز بر رازم جز دای راش سیر

سید احمد و دی را کفت و گرد همان  
نمود و نکین شیر خود بخون خوان  
دو هنده مشترک ز آنکه پادشاه ختن  
جهد ای که برو پشت عشرت توی  
شنبه ز بگاشته پر غلام کرد خون  
غوغه مخربین بیده سیخ کمال  
ردد ریزه روحوت و کوئند من  
بوده سو از قدر ز بده ای خفت  
تفق ای چو ز آنکه داشتیں بیک  
وزن کیکد کفت آنکه خوش  
بپر خود و بقبل پادشاه بیکند  
سپشنه ز باییں دعا زد زیجها  
خان را تو سرقش هزاره و بیرون عده  
زابر رازم جز دای راش سیر

## در ملح مرحوم حاجی صهرزاده

نامه اندود سرمهز دلسرد  
 پدر زنسته است که را بس جزو  
 فخر و منوش در دست دارد غر  
 برک به جهود را شریب بود  
 نه سیل کوی زیر فرش ملجه  
 فخر خود عده می بود عود محیه  
 بزم عطرگن زهاب مغفر  
 برگشت ط مرد نجود زبرد  
 مادرهای دمچه داد دود برد و مزرا  
 سطرب و مستوره ای خریف توک  
 ازین سفر دیر باز کشته ملکه  
 اگر دعست بیت ام از این شکرا  
 ازین دلپت هنر دیده نیست  
 اگر در جهون شاه کهون بود  
 خانه فرزین و خویا در شفر  
 س غصه که من در مس بخرا  
 مغفره من شده است هما مغفر  
 آنکه بمحض آدمیده داد  
 اخود روزیت شده است در عزیز

پیک دلار ام در زاده می زاد  
 جسم و بکر فتم و کشودم و دیم  
 خیز و میوی اراده است دل همین  
 ای ببن حنانه ای کلاب بیشان  
 پا به خوان می بخواهد برم برم  
 چون سرمهز نزوب می شد بیان  
 عیش بوقلمزه ای شراب بصف  
 سار سهیع مرغ ای شیر باید  
 غل دمی و شمع و شسد و مکون  
 ساق و بیخ دره و حرفی بخان  
 همچو جریفت تکر ای دل من  
 هشت در فروزتر سکا فدا خان  
 همچو صدر ای سب دارم و بخان  
 دشت مر کهیست دامون گفیر  
 بردل ای وس ده غنون گوشیمیو  
 چو ده ملکوت فرزد ده مخالف  
 چهه من من شده است هما جشن  
 گزند چوشن آفریده ای زد  
 سختم من شده است دخشم چوشن

بِرْ مَقْبُل

می بکشم سرمهه دوچشم فنون  
نمود و آن دام دل بحقه خسیر  
نادور خرم بشکنه خود راه هشتر  
مشت خود لام خوان از بر  
عمران نفت قوام دین پیغمبر  
پیران آمن کشید و شاهان افسر  
از قلمرو است نظم هرچه به فقر  
غسله بخوارند مسلم و کافر  
پای کذار دلبر قص خسیر خدا  
سدن سیم سپید و حمزون کوهر  
دی خلف عقل را به نشانه  
یزد ازان آفریچه خشنه کوژ  
باری ازان خلیکه دگشید خضر  
با تو عماست آفریمیش دادر  
در زر عکان تراجم اینیه کو هر  
اینده از همه می خیزد سلکه  
با ز نایسته صدیه زر ایان لکه  
می برد کری از طبیعت آذر  
باز شود با ایست تو کبو ز  
دولت ایام در رضای تو خضر

می بزکش زبرجه زلف ندو ماز  
تاره این راه دل بشوی خسیر  
نادره خور جلد کالکنیں پسیم  
و آنکه برخادت فسید که دستی  
فارس دولت نخاد که شستی  
حاجی ایکا آنکه غاک در مش را  
رگرم اوست نرقه بر کیمی  
داده او پیر زیارف و عاصی  
زیر در که داد بجامم خستین  
رگرم اوست جیب مل جهزون  
ای عیش عیش بزدیان داشی  
و زیلان تو خواست نیخانه  
خرسیم تو خواست نیخانه  
فیزیم رون چکست و کرمه  
غفره نخادت چکد و بعدهان  
افت لکه تو بود و بسیه و کرمه  
آیت عزت بکشی را بجا ران  
خ درخت بازد رنخانه مند  
مور سود باغات تو سیمان  
قوت اجراء در هناد تو مرغ  
که سر سرخ نیخانه

## در ملاح صدر اعظم

کفته بارکه فصل پیاره مدای نکار  
 کفته کبار بیافت هر لوان نکاش  
 کفته که لده داغ بدلخ ارد و آرچه رو  
 کفته پرسد و کی بکاره قدم نی  
 کفته حصار مکی کفت دست کرد ما  
 کفته هر ز نقش و کانت نصیحت  
 کفته هر ز سایه کمیو رخ توبیت  
 کفته کم رقید تو زلف تو عاشق است  
 کفته که ز لعکان تو بر جره سینه  
 کفته که جهیز کنیم چز تو دلبری  
 کفته ز آن ترس که اهن دل کنی  
 کفته غزال حپه تو هست از پی هشت  
 کفته باهوان دو حپه تو عاشق  
 کفته رسیده جان بیان اش خدار تو  
 کفته جنیش کام دلم از گزاره بوس  
 کفته نکنیه له مدام خواجه امه  
 اگه که بعد اعظم خواهد شد باشد  
 کفته دست از کشته داده کشته  
 کفته بسیاری عدل هدایت مرفع

دل باید از ایلی هن از کر  
 بار بار بار بار بار بار  
 خواه من دارم دارم دارم  
 نکار بار بار بار بار بار  
 کش و خود خود خود خود خود

نه  
دیگر

آن میراث مراروح رو اون از پیکر  
زادگر دوزده سی روزه چهار دویک  
کر چه رست که بگذرد از آشکر  
کر چه شنک بینست که آندز در باکو  
هر چه استبه همیکدم از ادامه  
شد چنان رویم پاریک و میام آخ  
صیح تا شب بر قان داریم پوچون  
صیح زادجوه خلائق شودم خیره لبیر  
عوق خیره دزم خون ول اندر غذا  
بانعداین حرف در عسته ندارم که  
صفت بکجا احشه انسان که نهادیسته  
قصهها و ادم شخصی از جویسته  
پچو بوزینه میکی پی جهد پرسبر  
نادوان هر شجو بالشو فاتح  
وردو چزه چنان خواه و پر شنجه  
کفیم از لطف تو برج خوش باش غیر  
لتنو هجی از لعل و داشتیع کسر  
زند راش دش روی تو بعلیع خس  
ملسته داعفع ز هر است که سیزه  
و خیل میت ز رویم رو آمد ز خل

بیض بن کاش سیاگه هرگز سجان  
احد مراد دوزده کیم دوزده درگرد رسپای  
من شکر پوده دو مکد اخیر از له آج  
من که رو دم و آور دم دریا ز دش  
من شنیدم که ز همسایه جلسه سیمه  
دیری آخوند ز همسایه زاغه سبلان  
مردم دیده ام از عجیب صفتی سیما  
شاد هزاده خلاقی بود تمیزه رو اون  
بس بکشم باشک شودان بر قات  
خونه و مید دل استش نگذرد بیاوت  
ز چگ دوت بتو ز افس صفتی هیما  
شخص داره ناگفتز دارگ پسر  
او قشنگ دیده کافو خلکان لعنة  
ائمه شکر برق نموده ز دست  
مانکه با غزو نیخواخ د مکر د ناگز  
غزوی دی وی تو برق د چو طبله د و هس  
لند و پری از شفیه آن پرچ میں  
زلف تو غذ دیده غابر که زیست چرا  
ز هر شش توجه ز خلک شکر این فو  
دز نجت فرشته ز و دلکم

خدا که راه راه راه دیگر نهاده  
باشد نیکه نهاده ای دیگر نهاده  
جنی و کنیه و کنیه و کنیه و کنیه  
لشکر ای پر ای ای ای ای ای ای ای  
لشکر ای پر ای ای ای ای ای ای ای

عهد علیاً عکو ده در درج وجود  
 قدر هر هزار هزار خود شید شرف  
 شش خانه شفعت فر کارهای خود  
 پس خود شید عیالت فلسفت نهاد  
 ای برو جمال تو بود و بازی باید  
 علکه ای راه شد را بین حسن تو زنگ  
 و دل اذل آدم ای کر درج تو میکردی کو  
 در بعلت حمله کنند سے پر تو  
 کر زمان جن بشی روی تو آمد باید  
 و احی آید که مشت پنهان تکم از ایک  
 او شیش تو پیدا شده نامنگشت  
 مانی را بعده در ور ع دز به و عقا  
 عیسی ای صبح زند خطبه ایک درج قد  
 کر ز عصمت تو وح و خود خلیل شد  
 کر دل ایم که خدی ایم شفشار کن  
 من بایم کم کر تو ایم شفشار کن  
 بر عجیب شنک از زم عقا قیاحش  
 عصمت و خضر کر پر و کشید ز عوشا  
 واخدا او ایم ای عصمت و جستی کی  
 اسلامی قفع شدی ایم لعنهاون داد

سرگرای خلک جو سرچ بجز  
 باجره ایه نفاساره بلطفی کسر  
 خود را ماده شکار نمود کی ای ایز  
 که هزار پر تو خوبیست مراده هجر  
 دی هر کاره ای امداده اور یاده  
 چی غاندز میگی بجه دنگ ای از  
 بیچکش ای ابدانه ایم نیز ای کر  
 ای ایز و خشکلایات شدی ای سخن  
 خیار خوار تو زانه همی ای محشر  
 افریش ن تو کرد و دی عین سرت  
 تاش کویم سپر ایا لی عیشه نکر  
 تای ایش در کرم و حسن و کسر  
 عوض عود نهند موی تو اد محسر  
 کی ای  
 لغش رخسار تو بیت شکیه ای ای  
 بت شکسته در گوشی دل کشیده  
 مادر فکرست من که کن زاید د خضر  
 خیبر دن نادر ای ای ای ای ای ای ای  
 نام مردان جهان راه بزیر بعده  
 نطفه فرده حمام مرکت شیر

اینکه بین رازگویان می‌باشد  
اینکه بین خاس خوشیده می‌باشد  
بکار رکسیمه بزم حشم کیان فرد که  
طغه بر طمعت خورشید زد این سعادت  
کیه از دوده همیشه کیه از فاجار  
این فریدون که کیان پسر فلک که همانها  
این فریدون جد شکا و دنبیا بد  
این فریدون زاده اند برجسته عبار  
این فریدون چه داشتیشیم شفاه  
زیون فریدون همه دایم بختی آما  
برین چون غرق که این نده بلوان مرد  
این بتوک قدر خوشی کشیده بهادر  
ک فریدون بزرگ که تو دارد فراد  
بر سر دو شق خواص صفت پنهان  
پسکه بر حال خدو خذه زندگی کیا  
اما رشان بر زیر گفتگی یه لعقار  
ش بدی پچو خجون دل ناکرده لکه  
و سپه ارد بدران تو ترکا خو توار  
دو سیه مارخانید زیین هم زبان  
پرسشی کر که خیاک چراشد بیار

آنکه از از بزرگ که عرب بود زاد  
آنکه اند شهر همیشه در پود شر افسر  
دموی فرشتگان بزم که ایشان را  
چه زر بکشود همیشه آن مکیه بیا  
و فریدون بجهان نیز را او از علم  
آن فریدون که کوش که از زمین ادیم  
آن فریدون که کوش که و انشانه بسره  
آن فریدون بد ما و خدا که برد پنهان  
آن فریدون بجهد خود بکشید و دشمن  
آن فریدون بجهد که کوشید خیز  
آن فریدون بجهد و برشاده جهاد شد  
آن جون خود کاده کشیدی کشور  
فریدون بجهد بکشید که کشید  
تو فریدون بجهد خود که بجهد خیز  
تو فریدون بجهد خود که فحو کس بود  
آن فریدون و فریدون فحو کس بود  
تو فریدون و فریدون تو خیز  
تو فریدون و فریدون تو خیز  
آن فریدون و فریدون تو خیز  
تو فریدون و فریدون تو خیز

ت بفتاک حسینیان بده هر روز  
ت بخواک چنین کوکت میدگیریش  
زیست زنی که دادن نداشت  
ت فریدون بسرگشوار بجهود میباشد

### من لفاظ افکار کا

می ز آ و د سیه در گرد جاده پلکان  
محارمه دیده زده پوشش و معرفه  
غروب چند هزار در ده بیرون از  
چشان تو چون خشک شد هر زیده  
ز غف تو بود ناز و آن ده در چین  
پیغمعدن ده بیور شوف خسونک  
داد د صد ف داده هم پردازه فر  
بعد خیا است ز در چه ده ز پست  
غدن مدران ده عیشه خود نشست  
پیده ره بیخواه از سکه شد هست  
آن نقصه دهان قیود آن ده بزه خست  
بیچ قلت دهه بی تعلق آنے  
دو نایت سخن و میم بخوبی نشست  
عکاره نیز خم بزه نکت ده  
بومی که سخن نشده از شعر داده ز

آزاد داد د صد کنج غریدون پل  
نم داش کر داد از عیش جان بزه ده  
نامی بست که بیش ز فریدون نه  
کتف دشمن ز سافش هم باش

### سرمه بخواه

سرمه بخواه و بخواه خنیه  
بیکه بخواه و بخواه خنیه  
چون که بخواه و بخواه خنیه  
شکر بخواه و بخواه خنیه  
بر سرمه بخواه و بخواه خنیه  
دندان بخواه و بخواه خنیه  
بلل اذن بخواه و بخواه خنیه  
الله بخواه و بخواه خنیه  
ملل اذن بخواه و بخواه خنیه  
دندان بخواه و بخواه خنیه  
و دندان بخواه و بخواه خنیه  
دندان بخواه و بخواه خنیه  
دندان بخواه و بخواه خنیه

## من افکاره العالی

اوی مذذر دام بجز لفتش برادر  
نکند و دست این دلفری پر  
ایودی بر نک قر خشنه چرمه او  
بر سر و فاست و افقا و دیگونه  
حشاد مشک نه بر گذاز بر سر و  
کش دو هند دست کندیده از پا  
پا زو هارسیه آشیده سار و زدن  
ی زور زد و دخون پرده نه بکج  
تری خا جهن و مرد ز سیره  
از غصه کوه بدی از مار دسته  
پوسته منع کند این سیره از لغز  
لذت بدل سیره شو، مش بیه سر  
میدادی که مرا کرد فرد و خسر  
چون در سیده زنده چون بر کرید مفر  
روشن شده است برادی از وفا نمود  
ما کام ولز لب شیرین کنم بعد

اد رذ حجه حبان رکنج فره و  
او آن ترک شده اان زین بخوبی  
غافل که سیره خوار برستی و هر  
پیکاش لفڑا او بوده مرادی بھی  
بدی بخوت من ای شارط لفڑا  
کمتری صنایی کر فروع خست  
خوار که پوسته زخ بر نک شکر تو

## حُرْفُ الْأَنْوَاعِ وَالْمِدْعَجِ مُحَمَّدُ شَاه

دهان کر خود بوسیده شود و آه  
 پر و دده که دل برگزشی از نیزه  
 پنهان شکار که سچکر گرد صیده  
 کند خطر حلقی زلخان در  
 در خفا آندره هردوخ و خجو و نیاز  
 سعلقیت فران رلخان جوکان  
 پر کمین دل و دین خوش شدن  
 دو خروه داره هر یکی چو چکل شاه  
 هدی کشیده از ده بر و آرد خان  
 که زان خانی و چو و باکه دساز  
 نان کشم که دل داده از تو کیر هرباز  
 شده موادر آن برق سیر کرد و آن تاز  
 بکام خوش سرمه بسی شیخ فار  
 خبر گفت دستم را بشد چونا طر  
 نین سیره خویت بست دل ز  
 بخانه هر مرد در سوده سبسته باز  
 حکم روز قصر تو که عقی که سکنه در و ز  
 شه و بخت دارم ای خونه کرد و قدر  
 بکله که فرمی شد و دش هدن هر لای

فرامیشی ده  
 هنده هندر جیمه  
 که پیر غصیں قله

پلک

لر از کارهای اولیه از این دستورات بود که در آن سپاه را بازسازی کرد و برای ایجاد یک ایمنی ملی از این سپاه برای خدمت ایمان میگردید و همچنان که در این دستورات بود این سپاه را در میان ایمان میگردید و این سپاه را با نام سپاه شاهزاده میخواستند و این سپاه را میخواستند این سپاه را برای مبارزه با اعدام این ایمان میگردید و این سپاه را با نام سپاه شاهزاده میخواستند و این سپاه را برای مبارزه با اعدام این ایمان میگردید و این سپاه را با نام سپاه شاهزاده میخواستند و این سپاه را برای مبارزه با اعدام این ایمان میگردید و این سپاه را با نام سپاه شاهزاده میخواستند و این سپاه را برای مبارزه با اعدام این ایمان میگردید و این سپاه را با نام سپاه شاهزاده میخواستند و این سپاه را برای مبارزه با اعدام این ایمان میگردید

بیچ شاه بر سپاه شاهزاده مردانه

فلکر فتوح و اعدام سپاه شاهزاده مردانه

## اصل امتنعیت

خدایکان علاطین خدرو خسرو کرد  
که چو شاه ہد دولت را او کرده طرز  
قد رچکل قدرش چو آہن اندکه  
تجدد کر وہ مسوی عید از انجمن  
سچائی نکته ز غلط شعبان شود عیار  
بعضی ای غرضش میگشید و داد  
بنقره دلت از توکل پوچش  
روان فتنه تغییر قریب مردم  
ہزار بارہ بزرگ دن قروده ایم  
زیکی بیرون نیز پچکان میز  
عروس سخت تو مدنی که رجاء  
برق عین هفت ده فروردین  
که کس غدیده و شیشه رعنی و حجج  
شکسته ای سکون شسته مفر  
که عدال شاه صدر عزیز بیست فروردین  
ز غرم در دشنه کی بیکرده  
یکجا باید بالکیده گردشان اند  
زبر رعنی خاکه بیکشیت آغاز

که فتحتیه بیان در موذکار در از  
پھر محمد حجت دشنه قاب علوک  
قعن بقصبه حکم شرح ماخر ام رشت  
بحمد کلش قوانین عقل را بر مان  
بجای نقطه تکاش فرو چکد پرو  
بهرچه جو دشی کدا شو دفارون  
ا پھر کستی از فر شخص و ز پور  
اعيون خلدر ندش هن خوب دومن  
اقر بستی او علک فریش را  
زیکی بیرون نیز پھر عادش عصیون  
سند خدمت عون روکا عین  
بر نمکه ت محنت بر عدود خشم  
مر خدش و مثا احکای سیعی  
شیده مر کرد دود دم و و خوش پیغ  
عکده مشویه در هزار و گفتن  
ز میله کپنه یوز و نه عشان بد کرک  
که مدح نوری داد و رفق ناکدر بزم  
در سیم دمیان مرکد گز از حررق

سیم دمیان مرکد گز از حررق  
سیم دمیان مرکد گز از حررق  
حررق  
حررق  
حررق  
حررق

من لامتحار افکاره ف مدح صاحب الولاث  
علی علیه السلام

رساند با صبا مرده همار امرور  
هواب طرز مرد فکنه در محرا  
صحاب بر سر اعماق پستان با  
ز نگفت کن بور دعسته ای ای  
ندوی شنید و طپ پیش خود خدا  
هم از رشح باران هم از مسکن  
بکری خود را که چون هسته  
بویی که برآرد ز خانه تیر عقیق  
شدست لطیع مرد ز ابر سکانین  
جه عضیت ها که جهانی سعد  
از حکم هدیعته و باده که گون  
ای بی دکار عزیزان بجهاد عزیز  
بنی بود درین پیش دنظر  
دست اگر بشکم که بنی شکم خند  
کمی هر فته من دیگر زرمه بر اگر  
از کوتاه که ز عکس خوش سخن  
جز چون داده داده هم مظفر اگر  
بیش بدد و بند بند که بیش

ز تو به تو بمنو ده هزار پار امرور  
بیک وقت نشاط استه و ز کار که  
سجای قدره همی در شاوار امرور  
چون عایشه ماند کمبوی دار امرور  
شدست بوم خاتمه است هم ای  
خوش است فخر بجان باده خوار  
ز فیض نایمه دارد بسر خوار امرور  
شدست بر شبه بیک دنیار امرور  
که تبزه خورد پاده بیکس امرور  
بریج کن شدست هوشی امرور  
شدست بیکن شنگت داد امرور  
چود دست بیت چو بیک بی دکار  
سدست بیکن بیکن داده شرور  
بود بحسن جهان و چو تو بسر برخواه  
ز شرم صدمت او دله و خدا برخواه  
چو بیک ما ز کرد بیده پر کفا برخواه  
ز دست دیکشی خام خوش شکون برخواه  
که قیمت پیکون روشن سیاه کار

دست کن کن کن کن کن کن کن کن  
دوست دیکشی خام خوش شکون برخواه  
که قیمت پیکون روشن سیاه کار

شیوه خود رانی

زاید بر این دل سه زار قصد نگذشت	من این کوشیده از خفت مذکور بین
ک در مردگانی و دشمن شود نمی‌باشد	نیز سازند آن بر که باشد باید بیس
ک در شیخی و یادا هاست آن را نمی‌بین	تو و لام خمینی بخیر خود است از این
عثت حضرت محمد جان کوت خویش	این که در خریخ راه ای زدن بخوبی
من چهارین کوشیده ای اینست	سپه جوزده خود بود خود که در سیس
چهارشنبه و پنجم شنبه ای اینست	خود است و خود که در سیس
وارغان به خواه عصت و چهارشنبه	بر بر دو شیخی بود خود ای ای خدا
گهواره و که ای صعود او و خنجر	ن راست ای خست ای شیخ
آیینه و سه دار چشم ای خنجر	که و همکار بک مدد و خود
ای کجی خدیجه غیر خدا و چشم ای خنجر	سیزده خود خود داده و خود ای خست
فیض خویش ای خود خود خود خود خود	در بیخ خود خود خود داده و خود ای خست
و خنجر سنه بر که ای خدیجه می‌گش	سرست ای خست ای خست خود خود خنجر
بی خنجر ای خود خود خود خود خود	چیزی بر ای خست خود خود خود خنجر
بی خنجر خبر ای خست ای خست خنجر	من خود خود ای خست خود خود خنجر
چو خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر	چو خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر	چو خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
ای خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر	چو خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
ای خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر	چو خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر	ای خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر

فیض از نظر این کارکرده است که این مکان را می‌توان با عنوان «مکانیزم ایجاد فیض» نامید. این مکانیزم در اینجا معرفی شد و در آن مکانیزم ایجاد فیض، فیض از نظر این کارکرده است که این مکان را می‌توان با عنوان «مکانیزم ایجاد فیض» نامید. این مکانیزم در اینجا معرفی شد و در آن مکانیزم ایجاد فیض،

وَمِنْهُمْ مَنْ يَرْجُوا أَنْ يُنْزَلَ عَلَيْهِمْ مِنْ رَبِّهِمْ مِنْ حَسَنَاتِ أَعْمَالِهِمْ وَمِنْ مَا هُمْ بِهِ مُحْسِنُونَ

## منص في الغزل

خجلت نهرين توکل نو شکافه  
جزان کند جمال تو ما و دو هفته را  
ناد بغل کشم خو تو ما و دو هفته  
سینی تو ستاب و ای اه فست را  
خیل خواب ره کاره بی غیر آب  
ای خیل خود کرد باز اور بخیلی  
خاکم ببر که آب دو پیغمبران با د  
طوفان پیش من کرد و نین و آن پرس  
سوز دلم رکرید فرزند عیش میگویی  
اینکه بآن و هر ران که خیر جهان بازغ  
و نهیل طبد خود و پنهان خدمه خود  
آقا بسته از خن آید - تو  
در پیش داد غیرت مادر فکری  
داده بی تک جم کرد ای شنان میگشت

## لهیضه في الغزل

سر دخوشت بحمد الله در کل بیست  
پچشون همه اذانی پر کاهی میست  
سر الاران چه که در سه روایی بیست  
هزار لکه حبان ببر و جز خابه بیست  
خدی غیب بود و حاضر رکوبی بیست  
کرم زنی مادر و دیوان خوزده بیست

بچشمون همه اذانی پر کاهی میست  
نهی لکه خد و نزدی پیغمبر میست  
این خبر ران بعد که میخورد میگرد و روز  
هر شنبه پیغمبر را غیر بینه میخورد  
دری خدم خود ره بیست

سیسته همین داشت که درین عینی سیسته  
جیشه و نیمه پیغمبر را پیغمبر میگرد و درین سیسته  
که سیسته همین داشت درین سیسته پیغمبر میگرد و درین سیسته  
جیشه و نیمه پیغمبر را پیغمبر میگرد و درین سیسته

هرگز

چو خو شتر نکودایم میشان قبیل  
بنیر مرغ خو شد دل برادر میز  
ز شوق که بیکوی تو سکنه پیدا  
نیز کم کوی تو هر لک در کرد آواره  
خیال موی و قدر که عین کوی خواه  
چنین کند هر یاره سرمه و قدر است  
با شمر از چه بیشی من عیار طرف  
فود که ده هر عالم بختشی میشان  
دو دست راه که میاز و داشتم سرمه  
پر خیاب و خنود و پر شرک و فرد  
بیز کار می کاری ایل رسان زنده نواز  
جز استان تو پیخار و باک کو بور از  
چنانکه بود میین بیشی لطای هزار

بر که میست بجز ایند که دخن و خیار  
ب خیر با و قو نبود لب برای حدم  
جیب سپید اکر منع رفع خوبی  
بزد کافه دل ایان کنیم نازد خش  
هوای و صل تر خونها خلی که دعوه  
بنیست از هر جای کوی تو مر قلی  
ملوک خش طراز و ختن چونه دی خوا  
قوی که در هر کیسی محظی هاش  
سمد ناز تو هر جای غذا که اگر زد  
ز هیچ رکه ایمه مغفره داد که تو  
کنون که ده هر که سه هر خوب پر کنی  
ب خیر پیاد قود راه و باک که در داد  
نمیم شاکر دل کاهیه علاک جهت

دش و عیا کی محکمه کرد میز  
خوار سیر کرن چو سر لف من هزار  
مری شیخ ماد خدغی خیاد و نواز  
در کار دین چو عاشق من یا کیا  
ب خشی سرمه دست فی باور فرداز

محفوظ می خواهشند و ایاز  
بر کف کرفت زلف که پارس نمیگزد  
خشمش و پر طمع من ب دلگش  
له مال کسی خواهی من باوی طمع  
صشمی خلصیزه من باور نمیگوت



مَرْأَةٌ مُكْبِرَةٌ

از شور و شرو و زمان ناشوی این  
از خبرت باز خشم و اسبی تراید  
خون سر و فصل جو رخسم شر آرد  
پنهان چو جان محضر اندر نزو و کارت  
در کاره جان دیجه و اندیشه زنده است  
با شمع قصا پنجه زدن چون مشاهد  
ساغه هلب باده بخور عباره همین  
ای هرگ محل و هر چیز غیرتی میں  
خیزان هل سین میکی سوی در اوین  
انسوی میان طلاق آلن هار ندارد  
شده زیر و زبرد این سرعت پر خیج  
ناما تو در و بام بر قصاید از وجد  
مینی زنخ آینه و شف زلف نده میان  
پا کوبد و کربا زکن و دست نهاده  
بر پایی سشور بغلن رشته خبر  
جعینه کن لذت زیر کمر کو و کرا غذا  
که قدره اعیان بعیام آرد و پر بوار  
که چه و زد پوش بدانوی پر پیان  
که چه برشانده بنایی ایخ از راع  
که روس همان را با غزه بکن حفت

از خم بفتح باوده پر سوره هم کنم  
از را و ق خم خیز و مرانی خیره  
از تیشه می داشته قتل و هر طبقه  
تو بزر خطر جا ب د خمسه ای خدا  
و پر بقدر قضا و قشاده  
بکند ارد پیری و بکاره سپر بند  
در قل و خوشیه با ووت زلطف  
در خانه قدره و داده و ای خانه بعلطف  
صد و موس بر خاطر صاحبها  
قلوب سرزه لف بعد در کرامه  
رقصی کن و لانکه بزر و ز به ای  
در رقص از آن رویی که پر ده  
کی سو بند و شهد بیام و در ای  
دید شو و بلکسه کو را ز رس زان  
بر جرم فر صد و شک ز لطف  
جندان آهست بگوه و دکم اعاده  
آشوب قیامت بینهاد بشیره  
از شام سبیه پر د بروی بخواه  
کی سوی سوا و جشن از کاشتله  
آشوب بلکه هاک د او کرامه

شمی پر جگهست خسیر تزوید کهش  
 کمی غریب گچه دک و کوک و بند و دل  
 تو کمی بود اینه دل نه بید و دل کرد و دل  
 میوه و لکھر آسوده از چشم شن  
 بخشش پهلو سوکت خذ زن کد دون  
 فیض هم شده روزی اگر داده در داشت  
 جاگاه در برادری است که از برادر  
 عل دیجان خود شان هم فرسوده میزیز  
 نیز میزشی نه هم پلکش چراز خدا  
 نکار چون راواره هیچچن مردم میخواه  
 همچه در میز خونی از از زلخه برخون  
 چو شمشه فشم هر کان رسکی گفتم  
 پیش افتخار کنی که نگو مکن نیز ای  
 حکم سیره زده هاست هواده هستی  
 هدای قفو و عواده هم کوئی نه  
 بونک ایمان کوی اخک کوی بود کردن  
 اندند که از طور و صفات و گزند  
 و جو مجمع الجمیں انسانی بود کامل  
 بجهود ایمی که مصنف نام از زیدان  
 بسیز هنرها کشی میند که بکسر کوش

کو و ده سکایت اهدیه گوییش  
 اسی عرضی به کیمه ایه سپر و بعده داشت  
 نه کشته بود در درون سکایتی که ایش  
 نکشته کیان را نمیزد قیریزی جاش  
 کلوفی جو چیزی نیزه سرمه اند بعناس  
 بیرون داد و چو همکنی فیزاره دل پاک  
 خانه کشی خنجرشی و همکنی سهند  
 ن و حجم هم زند اغباره از خل یکهش  
 بود باشیزه دان گرچیت دان شاش  
 آگونی هر دیده داری ای فر دیه ای  
 کریده غریونی ایل باد اتل دل خواه  
 پس قدم فرد قدم خما خست از یقش  
 نمک یکند و بروات عالم میز نه  
 از آن برش مهندی پاکه دل ای شاه  
 نزد خود گردیه ملود کرنی خه داشش  
 چون کوئی کف مید گوییه چو نش  
 کمی فرمان لقبه برو و بیو و کا و فراش  
 کا هنون بجوابه قریمه ایه نکش  
 بچایی یا بر ایمه ایه ایس غنویش  
 بزمون منیست ایه کشی باریزت غیریش

پر جن در زیر کلم میگفتند  
 که بعد از راه را در سخون خواست  
 و سویی خان را در سخون خواست  
 که بیم هر کس اید چنانش در بزم شنید  
 و دلخیم شد و آنرا که پاشکش خواست  
 که بنزو و روزو نکاری خپرانند  
 هر زن بر مادرگ کیتی خوش فصل است  
 هر شاخ زیر صدر همچو از گیر که  
 بروز با دیر کری خیمه ایم خود نماشند  
 میار و کس میگشند با هزاران پنهان منته  
 چو صد مرد دویان بگزده که کرم خوب  
 رفته و خشن شدند که بعدها بگذشتند  
 هر آنچه آن از قدر میگذرد دلتن دش است  
 بیچ حسان بود آن که تو بجزی زاده اند  
 تو شه همیست و فائیست خان  
 آلام از هر چیز بست غیر از هر که هستند  
 سکان یوست اند که از شیر و کام میگردند  
 چنان رود و که باشد روز چیز این بلند

پر خدمه که هر چند هف تبار بینی شر  
 سه میگردند و هشت کاره که فشیده بکن  
 که در تجهیز پسندیده اند بسیکن  
 خود نهاد اینجا با این خوفتگیست یکار  
 بود خود تو شنید که اند که افکش  
 جو شایق بگشند لکه که کجعن دوست  
 تاکه سرمه بخواهند عادست و آرد  
 همچنانکه باز وابرو جود کو هرا فیست  
 بگشند که بخواهند از هرم تو او همان  
 سکار خدار بلوح آنگه نام هوت را  
 و گرمه کود نه هرم تو بخواهند نکست  
 خلا و فرست آنکه میگشند فاصله شیش  
 هر آنچه آن را چنها پنهان کند دا تو معوه شیش  
 خداوندان شنیدستم ماح لفیب داد  
 که این فخر از این دور که کویه همی چون فیش  
 اهدام تو شر لعنه هست خیز از غیر شیش باشند  
 هدوه نخداه جاده جیدا اچو خفر میکن  
 خلیق ایچو دیگر دزد کیتی هباد ایما

بر همیل قر کیب بنده هر راه ج حام ایقیا اسم

شایق که بر سرت از لولاک افیش	ترفیت گیری است ز داده دند پرس
------------------------------	-------------------------------

## در تعلق و شکایت از رهبر کار

زاهدی و شگون شکمی زخم پیش  
بنی ادم که برسود بود مکانی ریگش  
بلند آواره ریگش ام علی مکانیش  
مشتی نیز خود که نشست رفواش  
زمینش بین خود که نشست رفواش  
بخت عفره که محفل نعل کوپر موباش  
چشم که در خش که برخان اجداش  
قدس برباده اه که آدمه خود میش  
مرد بین قدمه ایغیره بیش نیست  
شکر خرو ده دندک نیک دخیل خش  
چوئی لغت دستور چند او غذیش  
دوکن عیاده جهاده عقیش

ترنج مهد و هیج خجد و عذر مور که نه بش

پراز جست سیستی عاری جهان نیش

قدت رست بخ ارش حبیش نیز  
بیکرد بزیجود آگه رست بخت بیش  
بیکنی بخ نادان بو زنیش نیش  
امکیش قندیله چهار زن خود خوبیش  
از مرغه و تند مرزا فخر فخریش  
از منیخ فرمیوس سایدی دن  
و کرد خوش است بعی خوش بخ

زینه زینه زینه زینه زینه زینه  
زینه زینه زینه زینه زینه زینه

سیار نات وی دگن زیگ کار مرد  
بکیک عیار مرد در لین بنده مرد  
مسپه خاد مرد خاره جر فرا امره  
اراد چو خاندین کشت پا مدار چونه  
کنه بکو چه رفات تو فتوار مرد  
پیشکوه جهیت کند شر مرد  
پیاد پنهان نطف تو پر کاه مرد  
امشد تجویفت قو گبرود مرد  
ایاز در صفت چو پشتیه رامرد  
بلکه درین بر خانه آهو مرد  
خون خود که بشدت شکر مرد  
رشت سیم خپر دم مسیه مرد  
بهر مسحت و پن دید مرد  
بمنی دلکه در زیج شکه مرد  
مزد که زونه قز چو پسر مرد  
جهلی خرد کرد آشکار مرد  
ایور که بست بیهون داده مرد  
مر خواه خیز بیو خدود مرد  
زخون زیره من بخف نختر مرد  
پست زخون خود چو پسر

لسته که شبده توی کرد آفرینش  
بصف رفت چو میل عصر خداوند  
زیر شکه خدف دندز دکر  
آفراده زنده در کاخ بروکونه کضر  
شند شد همچو کنج خداوند  
هرگز بجزه که بخوار آفرینش است  
رسیده با خطر موچ کشی اسد  
در آن خدف از دسپه در شغاف  
چه می ره پیشنه بسیده توی  
عذت خدنه بخوار آزین پرس  
درست سرچ درست آنیه شن  
صلانه بخیه خدف شد شد  
بمنه آنده آزین شدنیه بزین  
بهش همیزیه بسته بکشیه  
لهه خیه خدف شد  
نیکه کش خدف شد  
بمنه آنیه بسته  
فرنخه بخیه خدف شد  
برندکه خدف شد  
دوه خدف شد  
خده خوده بخیه خدف شد  
کونه آنیه بسته

شسته خدف شد  
بمنه خدف شد  
فرنخه خدف شد  
کونه آنیه بسته

بَرَّ كَسْتَنْ جِرْسْ وَ سَهْنَ ا  
وَ سَهْنَ وَ دَيْنَ سَرْزَدْ قَطْرَسْيَهْ  
بَرَّ حَرَّ شَهْبَهْ: سَرْزَدْ حَرَّ جِنْ دَفْ  
دَمْ قَدْرَهْ: سَهْنَ سَهْنَ سَهْنَ دَهْنَونْ  
وَ سَهْنَ وَ قَدْرَهْ: سَهْنَ دَهْنَ فَرِينْ  
كَدْ حَسْوَهْ: سَهْنَ بَهْرَيْهْ وَ دَهْ  
دَهْنَ حَرَّ تَهْ: سَهْرَيْهْ وَ دَهْنَ  
سَهْنَ رَهْزَهْ سَهْنَ: دَهْنَ قَهْشَهْ  
دَهْنَ وَ دَهْنَ سَهْنَ غَهْرَهْ: دَهْنَ

دبرست يترحصت الريح خلد در عکس مطلع

دند پرس و پینچ و متفهور داده  
دو خسروی بیک سه پنجه داده  
دیمه خزنه سخو بید مردگان  
شیوه عقیق بیک بر عذاب زده  
و سر جن زیج زیج نموده زیر  
لش پرورد و مسدود و بیشتر پرسته  
بر زاده نموده زیج زیج نموده  
دست کاره خبر داشت بون بسته  
نموده بخته بخواه حممه شکر داده  
دسته سهیم نموده کسری داشت و

فیضان شد و نیز میل بزرگی داشت که از آن میخواستند  
که این را در زیر آن رودخانه قرار دهند و این را  
میخواستند از آن رودخانه بگذرانند و این را  
میخواستند از آن رودخانه بگذرانند و این را  
میخواستند از آن رودخانه بگذرانند و این را

چایون باد سخی کاریں بیت ہائے جبر  
 کو کوہ بیسوزار خندان از بریست  
 کو محن جھوڑ فرگین کے از رای یاریں  
 پیچ اور وادی کشیں ہو جو جو ہے  
 کوی زیبی نپد کیکت صد در سرا وہ  
 در روز قوت ناہنچی رجھی دار شد  
 دشت چاٹکر سما کا دند کشیں  
 پلچور نوری کراما بی نظری  
 دل ایش پر جم عقد و احکم ته  
 پیو مرا با سفر وال منیں  
 رضاخواہ چون کی جو من کرو  
 چو ایش غب فیض آزادی نیں  
 کو سورا است غیرہ زد اعیش ویں  
 امر باد بیو دھل فرخ چوئی کھیں  
 کیا چو انا باع عکھر زکر نیں

آنون زبار در محل ضمیر میک مر ماقع  
 او و مزین پیش کم بی ایشی و جام کری  
 مر با خوبی ز بودید راد ایش  
 ارمی موده اندر سار ہر بیشتر  
 کوی زیبی نپد کیکت صد در سرا وہ  
 جو جو سوی سر نوہ و ما جھنی دوقا  
 اکر دخانیں کی نوہ حفظ و حارس  
 بیچنی کی درین من ایشتر این  
 شندا خوبی او را وجہا نظری میں  
 اخود رک از بیم و دل ده بڑھہ حشر  
 صوت سر زان بود و شمع پکتی عمر  
 کوی خود کو ز بود کو ز لکو ز بید  
 بیکیت زن بیکر و دار اور ز  
 انداد ز بیکر فریب پریش  
 کیکع سنه چرخ بیکر بیکر و بیکش

اعیش را بچک خون کند و دو معاشر  
 دار بک سمن ایغ رفع بچا شر  
 از فون در از زلف ز شن سدا  
 اس باد طرہ شکریں جو پر نایں

بچ بیک بود بیک و دیکش  
 شیر شد ندن دیکش نیش  
 اسن سب سخان دیکش کارس  
 سب بیک بیک بیک شد  
 سب بیک بیک بیک بیک

بیک و دیک بیک بیک بیک  
 بیک دیک بیک بیک بیک بیک بیک  
 بیک دیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک  
 بیک دیک بیک بیک بیک بیک بیک بیک

کمین سد ز از لطف جشن دوست  
 شنای دست عود که چه کاپش  
 ذلیل بود و از خاک جسم بد جوش  
 غمازه بود ز نفع جوی تیزش  
 نمان لصدرا کا بچو قرق دلاب  
 نان شهابه سور که شمع غر کا  
 زمان بجود تو ز خیل خزیریش  
 آنچه می از جنت جدا نگیریش  
 ز من و هر که برا و خاد ز در کاریش  
 فهمت چه با خونه هناده بز کاش  
 پسورد شب رهی اب اعلی ماد  
 ز رسیل اگرچه ز خیل چهل خرس  
 ز لیکه صوت از در بر و ز نادر و  
 صهر بزود چونکه جای برا کاش  
 تو وی از محیست در دل در  
 بر و ز خده ز بس موج خون بر ز  
 زدن خامه مرگت خیل اش  
 خسب بر دن حضرت خام پر زاش  
 عبد سرمه پرست و آقی عک  
 ز چور بزودش - سهان بیوش

کمین شراره از قمر مقت ز اش  
 سری و ریشه که چون رفموش  
 غر بر تو دار جسم خاک ای اش  
 اسلامه بو دار خلق پانچ رفموش  
 نوان بحیم ملاک چو دفع فرماد  
 از آن پسپر خود رک کوی میداد  
 استار چهود موجی نرسیل اسماش  
 مملوته اجل از خیل سرفیش  
 پسپر ببریده داد چاکری در زیوش  
 فرضیده نانی نماده برد خوش  
 اک جودا وز کبر پنود داماش  
 ز پسر اک رضه ز صدر هم چو شرد زش  
 کھان بزی کبر ز ز داماش خیافش  
 همال ببر بود چون ملکان بیک اش  
 درون چنگ چو سپنی سه میش  
 بچی زیر شرکنی بعو فانش  
 درون نامه فاخت پاکید بیکاش  
 عذاب دی مرگت زیر زش  
 سیل چیخ بکف خیل در خانش  
 اسوز ز دش اگر خاک تمنی خوش

بکان شرکنی شنیده بکش  
 بکان شرکنی شنیده بکش

سکان خود را که  
 هم بر داده ام  
 خوانه که داده  
 داده از خود  
 سفت

بندور سعدی

رواق محمد تو بادا منبع بنادرش  
سرای فخر تو بادا منبع بنادرش

درستایش مرحوم محمد شاه

که بود بارگو نه اسخارش پسند رای اهر من و از شر بیدلی پیش عاشقی کارش هر کجا محنتی پرستارش در دپور دستیت حسیم و مارش بنجت خیر و چو خوی دلدارش رُوز و شب بخت رنج و تماش در جشنوارت کرم بازارش با زمپی تقسیم و بیمارش جز تی ریش و ناز زارش شاده افت و نیست آزارش جز دل من که غم بود بارش پا به امی بود کرفتارش دیوه کربان بود شن و اش کشته بر رُخ سر شکسته اش کرده هر روت و دش کوندش کرده بخیزی پشم بیارش نکدی حالتی پریارش	کس سیادا چو سن دلی زارش ازده در سهم مردمے بگزار پاده پیاده ازند و امرد باز هر کج عشقی بمعجم ریان برخ شکسته جان او برش روز نیزه چو نوی جانانش مال و سه پار در داده و هش وایم از حائل نظر بازی از هوس سر بر چو بونیار کس نه پیاست در نامی عمر و بعیز کزاین هبته محنت هر را دل بعشرت آرد میل هر زده از خود سکر و خود را ای که بیاد بی سرس سیما که بکسر بی سنسیل جین زده روئی کمی بچا زنچ که کمان ابر و دشنه بیز مرده الفرق بر دی بخواهش وقت
--	---

تمثیل و فتوحه نیزه بیان نیک  
یعنی فتحه نیزه خداوند عالمی و بیان نیک  
چهارمین فصل از نیزه بیان نیک  
چهارمین فصل از نیزه بیان نیک

## قطعه

ای وزیری کھدر قد روا  
 اور مطاعی و کاریات مطیع  
 خروجی بلال و محن  
 بر عالی بباہ سیو ست  
 بیش غرست چخزدازگر دو  
 پر عفل ترا زمانہ ردا  
 چہرہ جنپ رای تو سای  
 اچھے انجام امر و نہی ترا  
 اجت منور اقتام ترا  
 افسوس پری دسر و ان انجم  
 خلعت زین پیکر حکام  
 نوشن ہب قصر دلش  
 یعنی فرد علی خود کے خاہ  
 جنیں خشم تو بکاہ عناب  
 پیش خلعت حدیث آپ خضر  
 شیل خشم را اجل ناہی  
 قهر تو پا میزو مرک ہجی  
 ان مارس میتہ رکا ہستے  
 بیزد ن سلوت تو پیکر خضر

ہست ن خوک کے سبیط بیان  
 تو محیی و دروز کار می خدا  
 چھر تو ما پیسہ درون شاد  
 آسان تک تر ز تم غیادا  
 ترد شاہین چپا یہ از و خواهادا  
 خدن بخت را سدارہ فشارا  
 کوہ در زد حلم تو قیراط  
 چیت دا ل معتبر حکام  
 آسان صخد و سخوم نعاٹ  
 تو کھیمی و حسران آس باها  
 خلفت طوق کروں ضیاض  
 سیت الہ محی مدتو قراٹ  
 اکل من بال عن دل نگ کشاد  
 شو بشر حسر امین شزاد  
 قدر کو پر اسٹ و ذکر محاد  
 خدا مر را ام خلعت  
 خشم تو دستار سوت خلاط  
 این بس بیتہ را خیاد  
 چون دل عاے از صیث صرا

## من فنا نامہ طبعہ

کیا دو کیا دو  
 کیا دو کیا دو  
 کیا دو کیا دو  
 کیا دو کیا دو

دل خود دل خود  
 دل خود دل خود  
 دل خود دل خود  
 دل خود دل خود

دل خود دل خود  
 دل خود دل خود  
 دل خود دل خود  
 دل خود دل خود

دل خود دل خود  
 دل خود دل خود

دل خود دل خود

دل خود دل خود

همچو فرم و متن  
در شب

لشکر بیان و متن

لشکر

لشکر بیان و متن

او اخواه پیمانه عالم بات دروغ  
بجهن خوش از لفشه که شروع  
کان حمامه باعی الدارک بجوع  
بله رست باد عی خسرو و خسرو  
که خاطم ز پر شناسی بوجوی  
یحده سرور آفاق کرد و خسدوی  
جن و هر چند داد و بعده او قبوی  
که جان نیز در از هر قرار طیب  
ولیک ششم آمال حصر از مصوی  
خان قریب مکانه داد و مصوی  
بکسر کوچه بر خصم برد و دفع  
بصفحت که دیده داد و بکسر  
چنانکه عید را مام جفته نسبت  
سواند پیره حق پیان و بود مصوی

ظر صیر خرالان شمشق بیش  
شیخ بزرگ از لف مشکن از این  
او از درد بعتر الغواص من هرب  
کند و حشم تو بام بحای ناز سیار  
چیخ از این بزم بزلف مقولت  
چند که فشنہ بد ارجیم فات  
زینی هر که براد خاد مند و دخدا  
بسکل عزیز خر لده ای شمشیرش  
بود بعوت جال محبتی قاطع  
در دن عالم سخان و جو که ای  
خان سهو او خصم را برد دل  
پیش روز خرس نهد و کند فراد  
بوجه هر چهار عصر و ممتاز  
کرچه رخط روز کار دن پرور  
دلا هنوز زیم زبان خجیره و  
بیهیت براد راحی هر که براد  
خخون پر بخش و در سوان  
بکسر که کوه و کان فیض نخ  
بکسر داف بر زیان نیم قرار  
بی کند بسیار که ای قوت لفن  
چو سالهان هجر در کوهه بیشتر

بزد علی غریب ز بردو خوار  
 از ز جو د تو ز آزو هما سفت فیلم  
 ن در دیر تو خنجر د کان ک مخدوم  
 مرچ خوریز شاد مراز غربی علف  
 آند وع خود ز عدی هیج د لے  
 ق نکت ش پنده زیده تزه هنر  
 ن حاو مر پیار تعالی عل  
 هسته هنری هنرین دیار بود  
 هیش هنری هرسه ز من کس آنکونه  
 نزد دن فدری حیان بخور ز من  
 هون کی ز دم خصود من هفت  
 شنکه د تو ب مر د نیزد ر  
 بزه گه چو خردشت ره بس  
 د بچش ز خواره جو سپیز ز نگار  
 قریزتی ده هر بخت  
 هن بخود همه رهی غایب نه  
 شنکه هنر دزرت خفود خود  
 بند خوش ب خشکن بخان که جدا  
 هیشه د سه بود که از زه بود  
 بود سوی اور بعدی د نوش ایب

بوند ب پسر عدو اخلاق بند و دفع  
 بد رک تو کر اند از هلا د مستوی  
 ن در دن تو جنسی که در زمین بخوب  
 کرمی خواهیم که بیت ای دفع  
 بحمد خوارش بو هر خیز خوب  
 ولی خشنان کر دن هم شور فوع  
 آزار عکس که مر دای اتفاقه ز دفع  
 چنان که دک در دیبا قاب شیوه  
 اک جا همین عذر جیره اذ مخلوع  
 اک عادن و داین خا که مغلوع  
 سکم اگر خدیت بخشن خوب دفع  
 در دی ایش قلب حیق د عین دیور  
 کی نیدان شرق ق سب طلوع  
 اک خوار رشود از که د نوا قیوع  
 سپاه خاده د خیش عمر شود د فوع  
 اک ق سجدت عین شکو رفع  
 شد است ده فرخه د د او مخوا  
 از دندانه بیه د نمود شروع  
 خیل سی احمد بود د امدو فروع  
 بود مخفی د راجه د و بی رجو

بند خوش ب خشکن بخان که جدا  
 هیشه د سه بود که از زه بود  
 بود سوی اور بعدی د نوش ایب

حکم

بزه گه چو خردشت ره بس  
 د بچش ز خواره جو سپیز ز نگار  
 قریزتی ده هر بخت  
 هن بخود همه رهی غایب نه  
 شنکه هنر دزرت خفود خود  
 بند خوش ب خشکن بخان که جدا  
 هیشه د سه بود که از زه بود  
 بود سوی اور بعدی د نوش ایب

قطع غدارش

نویسنده

اس سیز خ من غم مود کفر محقق  
 و می ز پریم می ایدن جگار المیق  
 که هست بر رسته از مدد محقق  
 که دند مسواد بوده قدر توران  
 حمیز زد رشوف عورت امیر شریعین  
 فکت سیاده ببارک فرسته شدند موق  
 ز نکل طاق روایت باشند ده جهیون  
 چنانکو روح بین روح باهوا تو خصی جبه  
 کبر ز باره خاک از محظوظ ساخته خد  
 شوز جلوه آن طویون تیل شق  
 بدان امید کرد و نجاک کوئی فخری  
 فراز طارم امکان روایت رویی  
 بکوی خاک بدان آسمان سعلق  
 رفاب طعن بحق پرسته فرمدق  
 چ پیش کوهد ما وند مخفی دان خوران  
 طعین بیخ صیغه شان بهم محقق  
 چه امکرد تو میکرد داری و از ده حق  
 شمار غبیت ادو مده جزو و فرق  
 که است هستی فخر از وجود تو شنا  
 تمام امن نیاید مکر و کچکان باش

چنده تو که در صفت تو هست اهاره  
 چ کجده تو که ایک برو طبله حرمت  
 کدام کاخ همایش ای عمارت سیون  
 کدام بیو سیو لای ایسا جهیون  
 کدام امیر رحیب اضرش داول  
 تو که خاک نر ایچو ناج از پی ز پر  
 تو که حرج زنجی ایس ایسی پی  
 چ نکاره برضی ماضی ای تو سیم  
 ز ب حجظ فضایت فیزار و دستین  
 اک بیور شجه که فروع فضایت  
 بیسپه بین را بوده با پریدن  
 ز نور پیش بیندا رو ده قرق فره  
 فرود قله تو ماز این برشید عزک  
 عیون هر خرد از خوارزشت بخشن  
 بزرد خندهایت بخت کنید کردن  
 دلی که بیت بروخه آرتا تو باد  
 اک ز مرزه خرسه ایزرو می شید  
 بندکه ز فرزن آنکه نو دنی زد  
 که تو قصه ایی دای و ای وان بخشم  
 که سرافه عدل که در بروان تو بیو

بیکنی و زی بیکنی کتف بترینی بیکنی  
 بیکنی که ز بیان خایی بیکنی بیکنی  
 بیکنی بیکنی بیکنی بیکنی بیکنی  
 بیکنی بیکنی بیکنی بیکنی بیکنی

## در ملح مرحوم میرزا آفغان امیر نظام

از چون خسرو خصوصی عزموی  
در هر زمان شعبه کوون بود پس نزد  
حاق بر دی سیدا هر سه کار حجت  
دهد و رسپریل تیجه شکر  
جان برجانش بفریاد بشیرین بدل  
چه شرای خدر لغافین بحقیقت کش  
با کمی بمن در اوی خی باوی وستم  
لغافم و فیض و ز خبر وی شب  
ز و در چشم و کشند شد میش او در دم  
شیخی شریان بکش ده ز کلو  
وین عجیبگز شریانش بچشم بکش ده خو  
چه شرای خدوی پیش پور د کام ضعی  
و خو خپ زه دی کرد م از عقده  
ست چو کشت ز هرسوبیه نکرت  
هر دیده هر ل جهیا بی غسل  
کشت ز خا کجاده اید و آن هنک  
چو شنیده ز خن بندک عزیز کرد و خیا  
ل غل قای کشت پر رود و از ترا  
و کل غنی نه و خسر شرمه بی خدا

در میانی دله ز من افقار فراق  
کار است غایبی بخیزد ب موافق  
جست که بکو و از شر ای اندی طلاق  
در همبار خ دلکشیز نیزه و حق  
دل بند از شر پر دیز شکر شرق  
کرده آهانک طلاق و ز دوغ ایکی هر را  
یا کمی منق در هر چیز کدو و غلاق  
کرد خیاره و هی اشکشانه ز آفاق  
که کو از ده تراز شهد و داده بلاق  
به از از کز رسپیار خون ده خانق  
یا متواز از افق از هاشم بغاون  
گرد و از از شر و لم بخست و شفشا  
که بدمی بختان ز هر ده ز تراون  
بچو رشی کای پیسوی شهر ده سق  
میوره در پو و عصادر کفت پایان  
کشمی شریان سست بکو و برق  
که رفت نه بکلدک و شمش طلاق مدنی  
کافت شوف بدل کشت بی کل و مدنی  
چو شده خود چین و دلکشی غیق

وقوف  
نامه فریده که تیکه شده  
و در خبرت را کرد  
جوده که میره این  
دوم دی پیچه داشت  
وابهمی که می داشت  
علی گند و چون بیمه  
آن پرسیده در پیچه خود

عنه کرد عذر خواهد  
خواسته خواهد شد  
که نهاده خواهد شد  
که نهاده خواهد شد  
منه منه خواهد شد  
حسنه سنده خواهد شد  
منه منه خواهد شد

بسیاری تو سخن کهی بود چون تو باقی	بهر دستی که بود ران تو شاخ از در گرد
عدم از خلو سواد حکم تو هست صلاق	خود از رزق خود را تو هستش رازق
فرستی شایل ٹکه دل عشق	زیستی تو افع غلکی در رضت
بور در در تو بسخون نکودک فای	خلم در عهد تو خلو مر از طفل سیم
غشت از باد بین جویه هنگام سبا	نمود از ده هم کرد که در در دوزمان
در که قدر ترا شوک تو حیات باقی	خرک جاه زر دوست و سخنست شون
با کف جود تو آفاق برست نداشی	پادل را تو ایام برت از خاق
بیش اجل از تراست هر شست	خان اقبال ترا چبره خفت رکا
افش هشم راضخه صاحراق	کشی بدر را تو ده غیر اسنکر
پادل را تو ایام برت نهانی	با کف جود تو کمال کرم راست روز
نیست چون رف از چند هر تران	غشت پادر خد خفت تو برق بری
پایی و صاف تو آنسوز که ای ای تو	بهرچ غراق کنده صاف تو ای ای ای
ما فرید است چو تو خودی در حسین بای	آفند دفتر قدرت را شیر زد روز دز
بهر داغ خد سان طوق زن بزاغ	بلکر بکد شته دستایادی گرفت
خلق زن پیش همچون فاختهان باز بتوان	بر عیوب لذک بعد تو زاده رازمیده
خنک اچا شنی روح دهد در ایوان	لغن شیرین دزوی تو ازمه اود دکوش
از پی قصر بر با دنایه امشادی	غدیری تو حفت دو رشی زختش
روستا که بسیری کند در اسوق	نهاده برش بدم تو شود مات چنانک
راست چون سیل از طرف خیل هنات	نه ز دزد که هنک می رات کشنده
رو در اچا شنی مرک مدادیه بدان	کوش دده تو سیم بجهود پرده

شیخ و میخی و میخی و میخی و میخی و میخی  
دو خود را پیش از زدن بیش از زدن بیش از زدن  
کوچه کوچه کوچه کوچه کوچه کوچه کوچه کوچه  
کوچه کوچه کوچه کوچه کوچه کوچه کوچه کوچه

شہر و نہج

دین

امداد

چک خرید

تہذیب و تدبیر

پروردگار  
و امداد

تہذیب و تدبیر

لیکھنور  
بنگال

ہم شہر فطرانے و فواد و از نک  
دارند و چشمی و لکھارند و از نک  
بو کو د تو در سنب خود د و مک  
چون د بور کے د جو ترانع بر نک  
با عالمی ہم رکنی د با سدا اینک  
دیواز اسادا د و دز دز اسرائیک  
سود اکر سودا د ہمسای افرانک  
با من ہم رکنی د طاہر ہم رکن  
خواہ کی چوڑ د بیغود کنی حنک  
نا حشر نکو ناری د لامیں اینک  
چون جار پر بیک کا دیکھ از جنک  
با انکہ سیہ د شو د آئی از از نک  
چو شد که تو خوار د بای او فرمانک  
چون کفہ میران ز د فرمیت تو نک  
و امان پس و پشن بکھر د برجیک  
لکھش نیار د کذ نہ غش قوہ نک  
اسود د شود د د سخنی نیش نک  
او دیکھ چون مار ریشہ د برجیک  
چون زرد بھر چک کشہ ہر قم اند  
اصد قلبے نا ارن شجہ د و جو نک

از تھوڑی ریحائی د از دودہ سنب  
ا د سپید رکنی د دی بعد د سنجی  
آمی ز قوز ناؤ نا مادر د د صبی  
اجون د ام ہم پچھی د چون خام ہم پی  
باعود پیشستی د بارشک برا د  
جادک رسن مانی ہندو د سنا باز  
او دیکھ برا د ایسچہ با کھل  
اصولی متفقی ساختہ از کبر قاف  
بر عاد سر پردہ ز د کستی کمزاح  
ا حامی تو بھریں چر کشتہ سر د  
پھر د اخضیت پر جلوہ کر فنا  
ایمنہ خسار کنکار از تو صفا بانت  
ز نکی بھپہ فرمیک د دبی سیہ نہ  
صبر د ا عشا قہمی سیہ از پر ک  
ہم د د ساق چونا ہد کذ د سوہ  
نہ د د کٹ یہ د اکر د د د نا بد  
ہم د سر ز غش قو د دیہ اکر چہ  
جو بھکر کیسے وہر موی تو از تو  
یعنی ہر دن دل من ز دوب  
سینہن خ داری د د کشف دست

میں کوئی نہ غشی د کیا دیکھی د از دیکھی د از دیکھی د از دیکھی د از دیکھی  
بیکھی دیکھی  
بیکھی دیکھی  
بیکھی دیکھی دیکھی

لشکر کشانی  
باید پنهان نمایند

آنکه  
آنکه

آخر عهد است

شک و خود را

لشکر  
لشکر

لشکر کشانی  
باید پنهان نمایند

آنکه  
آنکه  
آنکه  
آنکه  
آنکه  
آنکه

آخر عهد است

شک و خود را

لشکر  
لشکر

با صوت کاپویی با دولت کا دوس  
لکن کرد کجت تی کسی می ترازو  
اسید شود چیخ چو حکم کی کند خوی  
در لکاخ تو برای در حاج بیو د چین  
می طوکر حاج بیار قو شود پر  
با رسی عدل تو در همه تو عاش  
با هر زنرین د مازن اخ ضیغ  
جود تو ز سیار سخن شود کم  
با چه خرم تو بود یعنی شل  
ماشی در فشان تو ایش جهاد است  
چون نیخ بیت تو د ولد دیو  
بر جاک سان تو یکمی عدل فروزد  
در جزا قاب تو امکان د پنهان  
از هستی تو ز بب بر د صور امکان  
نصرت شود جز بخ خام تو میعنی  
تفصیل یار بر جا زنے آخر  
از باس تو بر جبهه افلاک شد چین  
بد حکم تو جریان قضا ای نورد وی  
تو باده عمرت بیات که زیر  
در راه تو د اصره هر چه غر

با شکنی بینی با حیثیت هنر  
لکن کرد که درون شودش کفه مارنک  
دیواره مسد عقل پر کوئی تو که هنر  
در فخر تو ب حاج بیان نبود رنک پر  
از چهار او چهو تو پر گون برد آنکه  
از بین مبارک که کند صوت خر جک  
با عدل خواهیں مد از مان مبارک  
چون کرد که درون د ایش شود  
با حیثیت هرم تو بود پا خرد رنک  
با دست د رفیان تو گوہر د خدا  
چون کرد سچک فی بو ز لز د لز نکه  
خاکی از تفا و سوره ماچهیں قدر  
و رچه ز خراک تو کرد دن تو د آنکه  
بر سطح تو خمر کند د لش و فرمند  
دمش زید در بر قرقونیز نک  
دولت د و از پیش هر سو آهند  
در چم تو از چهار خوش بید و دنک  
با خدر تو کرد دن کین ای نبود رنک  
چهیه مرست میات که جک  
در کنیت تو حاصل خصت هم نک

نفر

دکه دری ای ترک پوچه و پنک  
من بیور و ز آشکله مایسخ  
حقی خوشی خل فنا که رونه  
مزه پنه بر پر که پنه غسل  
بردم از مرد کنی مرد که خپه به  
چشم از مرد کنی تبره کن از خ سرخ  
تو مکاره کی کشی خپه کنندی  
پیکانه که رکان تو کواه هست که فا  
ذبزه نک هم ذیر فوک پاره شد  
مکه هر خ بده خپه تو کواهست دک  
خپه نه دگرت ایک قرار نسپه  
هدوت هشت بیش پرده همچ کیو  
ادزوی دیگرست بیست که در راه ففت  
خرست بیست شگر خربت دیگه  
خشر دنک بندز دک بو دایم روی  
سرور جامه کنی در بولایت قده  
بر سدت مرکات بو خجیر میر  
سیر میرن و خداوند برا کان که بود  
مت دیغت و دیغت که ونست

زینه بین جهت و فتح خلیل  
صفه الا دام  
فی ملک فیل و فیل و فیل  
زینه بین جهت و فتح خلیل  
زینه بین جهت و فتح خلیل

نحوی میں اسے

جز از طبق وہ بنا کر میں تغیر

اُرکت بخود آج سپارڈ ہم رکنیں

روزی سندھ عطا کو تو بیرون تھے

مرزا بطبع فرد ارادہ استماع

درستش بر کر ز سعادت دیجیں

دیبر کام ترہ غد عکس پیچ تو

آجماں بخشت محترم تو دہسر

رسو سوہ جسود تو در ہر کجا کہہت

بہمن بحیثت و بعسی مجاہد فو

چڑھا از غب بخند تو دیکھیں جنم

وز سبک بر قیاد خفر مکشید و شنا

دو روئی کہ ازادہ مہمیش سرکش

تارورہ چڑھ تو دہ قصر ان شویں

ذہونہ کرد جشن میڈ نجی و زاد

چیخان سیر ترہ خدا نہیں بیڑ

از غدر سہا مخراں نہیں میں

ہمہ و سچ نیج تو نہ شدن شو

مفرمہ دو روئی نیج فریاد

زندہ مہ ملکے ہمہ بڑا

جز بسبیل فرن یاد کریں

ای گت بعد یہ بائی فرمیں ہیں

پاں خد ہو سخا تو بستہت نوال

تو فیح امر و نفع در دست کا دو سلا

حکم ترا بطبع فضادار و امثال

پٹ میش عرق کند از شرم لفعت

زلف او چود دنخ سو زان شور کا

آجماں بخشت بحضور شود کمال

خیر دزد شکی اک دک پرد سرحد

بر سان جس کو پیدا در داشتہ

کوہ از نیب رمح تو بار بیجے بخوا

بیخت خیبدہ پت نا یہ نکل کر

در کام اک دشان متقد شو غافل

زندگ خیز چو سودہ مر جا شو

ز سبیل فریب بحضور شود غافل

دیدن مار کر ز دنخ کل کس سیاس

بیچوب بیرا متقد شو دفعا

س پور زال و شانہ ز پر ز

لطف نہ ز بشکنی از کر مر دو

ان کیتے غیر حق کہ فرمیں دل ز

می کز پوای هر قو در عالم داشت  
 از کس که بحق من از مو بمحض تو  
 خود را بخت دست فرق کرد نه  
 جزئ که بر جراحت و میان وس  
 مت خد را که بینه بیرون و  
 حال پو خوشی شافت گندید  
 وجود عرضی بگزینی هم نیز  
 سیم در زده خود را دست ہر چیز  
 دانی که از تو بود که بود جاه و ماس  
 تا صد کیش نیز نیز میتوان  
 پورا دی پیدا را تازه باشیں

افکار و روح را بکار در جمال  
 ای سیم اشت پیره زدن پھونز  
 الگیکش تر خود خوب چیز نیز  
 که بیشترین کوشش کوئی خواه  
 ای قدر فرق بین بیفت و صاف  
 اب صد زبان نیز نیز نیز نیز  
 نز شهد فصیح بسته صد بلال  
 بپرید جو در پیش ای ای ای ای  
 ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای  
 تا صد کیش نیز نیز میتوان  
 چیزی ای ای ای ای ای ای ای ای ای

### در میان حرج و حرج میتوانی میتوانی ای ای ای ای

دش بیگنی هم خود را بخی بیل  
 ای خسکاد بخی بخی بخی بخی  
 دوستی نه داری دیگر دیگر دیگر  
 در شهر شد پردن در زرگوس ای ای ای  
 ای خود زر زر کیمیش و بر در در شه  
 نیز نیز نیز نیز نیز نیز نیز  
 میتواند دو دش بخرب بد ای ای  
 دیگر دیگر دیگر دیگر دیگر دیگر  
 بی بخی بخی بخی بخی بخی بخی  
 ای دیگر دیگر دیگر دیگر دیگر دیگر

ریخت نیز نیز نیز نیز نیز نیز نیز  
 دیگر دیگر دیگر دیگر دیگر دیگر دیگر  
 دیگر دیگر دیگر دیگر دیگر دیگر دیگر

مال بیش رو بیش رو  
 فند بند

اخیر دل کند

پنجه خوار

با بحدل او حرامت شیرآید در سکال  
با وجود او نباید کسی سبقت مسئال  
در چشم او نماید همچون رمال بال  
با وجود دست را درست بدو که در طای  
جز پرسی عکس شنکش مثال  
بر زر و خلک زمزمه کاره راه رفای  
خاکست در تو افع و چمن دعای  
تا شید چرخ راهت بجت مراث  
از در را درست کوهر خدا را کامل  
دارب باد عکش هموره لایزال  
کز قراوت صفو هم را جمل  
دشن چو لکل دبر و لذ لکل او همان  
کس را بود و خدمت همین کار خدا  
اسکان پنجه آید با امر او مکمل  
آنچه که قدر اوست نمایند خطر محل

با پاس در راست کر که آید از برجه  
با همراه خدیده تنی رست کرب  
در دشت لوپان پنهان همچون سیم کرم  
در پیش غصه عاشقان عکس که از که  
جز از طرقی دهم ناید پسر نظر  
بر زنگی رشت او شاعل بعد عطا  
ابراست در عطیه دیجوت در دروی  
افوار حجر راست با روحی همراه  
از بود اوست صورت ابداع اودع  
چونش که بخت اوست در آفاق لاینام  
جز لکل اوست ساحر افواز فرادر  
ملت چو بخت او بخوار بخواه سین  
نمود لکل پچز مریت اگر بشتر  
کردون کرای کرد دباره قدر او زین  
آنچه که قدر اوست نمایند خطر محل

در مدح حسین خان صالح اخیر فارس

سین بسیار پیش ازیز و مهیا  
پیش ازیز و مهیا و مهیا  
پیش ازیز و مهیا و مهیا

بس ازه و رایا چنان نکفرم  
 بیکسرداغ خادم چونا چه مکار  
 طحالیم هر از قصر در زه بود و در ع  
 کنی حدیث کرامات کشم و سجز  
 پی هر آنکه کسر خادم بر زانو  
 کنی میخواهد از المعاذ اندز پیش  
 نموده که بتوت فراست قرآن  
 کلان فرد پس از چند ساعت دلبرگ  
 بیان سایر حرمات زرگ فنا جین  
 بیرونیه مسامم از پس باز که  
 جمل کشودم و از ده کرد شید و حیل  
 دوچه و آمد و بست دست من بود  
 بکشیده و چند لپش جو سیده  
 نمی خواست زید و هیل خامد و دوچه  
 چنان رسیده ترین او بر سیده  
 چو ببرده حدیث چند کرد حیل  
 رسیده بپرسید و فضیل خار مزود  
 هم تو هر که رسیده ببرد بوسه و هد  
 بیاده بوسه شن این شکر ریزد  
 غوبه و غیر حکمن کشون کشون

اکه کردیده از همروهه از ازان احوال  
 چه سبک کفرم پو و اعظ عمال  
 رواشیم هر از عذر فهد بود در حال  
 کسریان احادیث کردم و قول  
 پی مکاشد که پشت که در در بیان  
 که جزء عالیم زبان بیفع خدم  
 شرده که بعض حق فضیلت ایال  
 که در مرآ پورع در زمان غبت حال  
 ببر کی اکشم مید و جم از دل  
 دان نیوی خی ام جو رسیده ولی  
 بر او بخشن عرب باک برده در کنعل  
 عان صبریان لذت لجه شوق مده  
 که خیره در زمین فرد و کشک فک  
 نهار شفاقت فرق و فخر و کفر مدن  
 که شکیور کشان از تیر رستوان  
 نحضریه و خوده و پرداز پاکتیل  
 از پرسیده در خود کرد و دخل  
 بخان رده که بود و بضر افضل اعمال  
 که کلک خوابید نکو هناد نیک خد  
 خدا بخان امر اسما جاه و جرس

زکوره جام جم اندرون سیار غل  
 اک دقت حمله کوہ اخدا فکنه زال  
 بزرگ پیکار و فی بسیج پیغمبر  
 پرورد و تردد عتاب و حسنه تر زد  
 پیشوی شیوه زنان زنگو زندگان  
 در ماد نزد پیش زم زنگو زندگان  
 پیک فخر کند و دیر پر رچان سال  
 کوئی چیز نمایند وان جند زجل  
 کجان بر بهل عجب میرمه قاتل  
 پیش نقش جواز سمش نیشوند  
 بکر نا توان داشت آب ر غزال  
 که آجیان بتوحی بکند و بینیوں  
 دفاین لذ فرو کو هر خزان از زده  
 بکنشا به که در چاه همچنان دنیا  
 هماره خصم قویار کحال در هر مدل

بیاد حجو تو گو زه که نفاس و خود  
 تبارک است ازین خشم کوه کوه هشنه  
 در از کردن دلاع مریان کوچک سر  
 مرد نده تر زیعین و چونه تر زنگان  
 نزهت باک او که خیال شرکته  
 نلال زیر سرش پت تر شو زداد  
 زمان که زبر پشت او سوار شود  
 کمی چو اتفه صلح بردن و داد کرد  
 بسیک خاره چود کوه سرم فرد کوید  
 خمین هر که را پر ہدال و مدبر شد  
 بزرق نتوان بست با در چیز  
 چهار چیز تو چهار چیز سپاد  
 روان رفت زدان پر اراده شاه  
 بچاه و دیر چو سرگون محالف تو  
 بجهش بار تو بدر شاط در بیرون

### دفعه ۱

بر امن بیف تو مرادست نیشن  
 چهر چین قاع ذخیر طغایی شتل  
 بکر فد نگون بچه باز بردو چنل  
 کیسوی تو بکردن ناهمه نهد غل

از زلف تو چید و تر خطر ترسن  
 بر چون خود اندیف شکسته تو نایم  
 زل چین تو زاغیت سپه کز ز رسرو  
 بر دی تو بچه خود بکشتر خی

فد که کنیت خیزه بیک و سکه بیک  
 از چیزی بیک و بیک و بیک و بیک  
 از چیزی بیک و بیک و بیک و بیک  
 از چیزی بیک و بیک و بیک و بیک